

خودکُشی

توهّمِ یک پایان

-SUICIDE-

THE ILLUSION OF AN END

لئو شاهوفسکی



نویسنده:
Leo Shaahovsky
لئو شاهوفسکی

سبکِ نگارش:
رئالیسمِ کثیف (Dirty Realism)

| رساله‌یِ زیر بخشی از کتابی‌ست که بِزودی از همین نویسنده منتشر خواهد شد... |

«هر چه یک جامعه بیشتر از حقیقت فاصله بگیرد، افرادِ آن جامعه از آنان که حقیقت را می‌گویند نیز، بیشتر متنفّر خواهند شد.»

– جورج اورِول (George Orwell) –

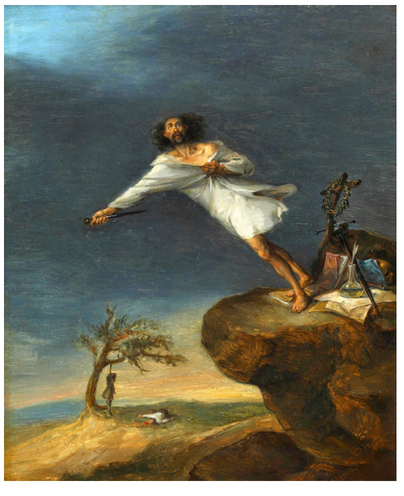
تقدیم به دوستان تازه‌آشنا و مهربان و فرهیخته‌ای که همیشه به من لُطف داشته و با اغماض از کاستی‌هایِ بسیارم از حمایت‌شان بَرخوردار بوده‌ام:

• حمید یزدی (تهران) • محمّدلطیف عبّاس‌پناه • حسین رئیسی • میرجواد شُکری نوده (استادِ جامعه‌شناسی) • احمد احمدی (استادِ جامعه‌شناسیِ سنندج) • رسول رسولی‌کیا (دبیر و فعّالِ مدنی) • آگرین (دیواندرّه) • RaHa Shz7 • کتایون محمودی (ژورنالیست) • فرشید مختاری (تزاگ) • مهری –Mandana– (دبیر) • Moein Bagherpour • مهسا بُقیری • یونس باقری‌مقدّم • فرزاد (Tarshir) • محمّد شوان و یاسر • اسماعیل جمشیدی (هرمزگان) • ر. آذرپناه (آلمان) • دانش (×۲) • نگار اِف. (Negau) • دکتر س. الف. • یوسف اسلام‌پناه • مجید (باهَماد آزادگان) • سالار امیری (عراق) • محمّد (شیراز – افغان) • حسام (بلوچ) • محمّد (زاهدان) • نگین علیخانی (قزوین) • زانکو و صلاح و شهرام و رزگار و علی و خسرو و ش. خضری و اِس. آبراهام • چوک–۹۵ • اِسی (Dardesar) • رامین (روشنگری) • فرزانه (Cidarta) • محمّد (Sir69) • لیره‌خاتون (کرمانشاه) • فریبا سمیعی (دبیرِ ریاضی) • فریبا (مهاباد) • هیمن (ساوان) • Kazem Bahrami (اقتصاددان) • دکتر د. خضری (استادِ ژئوپلیتیک) • وسیم و عبدالله و زاهد • سیروان ریناس (دانشجویِ دکترایِ PhD آمریکا) • دکتر طاهره خادم (زبان‌شناس) • خالد عظیمی • ژک (F/A) • یاسین رحمانی • حاتم (نامو) • کامیار حمزه‌ای (بانه) • سُمی (Nylae) • سراج (تهران) • حدیث (بلوچ) • زبیده (سقز) • کامران رسولیان • شاخوان نیک‌پی • شاخوان قادری • اوژیت (هرمزگان) • ریژنه • ابتسام (آبادان) • Hamed • مهناز سلیمی (ارکیده) • محسن (آریو برزن – تُرک) • محمّد و سوران و فردین و سعدی • شفیع (افغان) • محمّد (MAZ) • سئو (Seo) • محمّد کاظمی (تهران) • محسن آراد (بندرعبّاس) • حقوق‌دانِ مشتاقِ فلسفه • محسن (Kh3474) • آقایِ P Z (سنندج) • محسن (کرمانشاه) • ناصر (رامهرمز – لُرِ) • ابراهیم (اهواز – عرب) • امید دستاران (مریوان – کُرد) • منصور خالدی (ارومیه – شِکاک) • ژینو (Sub-Zero) • دَنیِل (Daniel) • اسرین (Kurdistan) • شاهین (سراب) • حسین حمیدپور • سعید (Karashi) • مصطفی (سقز) • فریدون خالدی (سقز) • وفا کارگری (سقز) • مرضیه (سنندج) • مسعود (سنندج) • میثم نظری • ع. مردان‌زاده (خوزستان – عرب) • بایزید امینی‌اقدم • آرمین • خبات شریعتی • ثمین (تهران) • نوید دشتی (کرمانشاه) • مظاهر (MB9) • کارکنانِ یاس • ابرگروهِ تخصّصیِ تریبونِ آزاد • دانشجویانِ پیامِ نورِ مهاباد زیرِ نظرِ آقایِ م. یوسفی و سایرِ دوستانی که غیرِمستقیم مهرشان را به من ارزانی داشته و افتخارِ آشنایی با آنان را پیدا نکرده‌ام.

و بِویژه تقدیم به مادرم و آینا و صدرا و آنتیگونه و دیگر دوستانِ قدیمی‌تر که هرگز محبّت‌شان را فراموش نکرده‌ام و جایگاهِ بسیار ویژه‌ای در قلبم دارند و بنا به دلایلی از ذکرِ نام این عزیزترین یاران خودداری می‌ورزم...

خودکُشی، توهّمِ یک پایان

آنچـه بـا نـامِ تمـدّن نـزدِ مـا شـکلی از دگرگونی‌هـایِ زندگانـی و فروکاسـتن از زحمت‌هـا و طِی‌نمـودنِ سـهولت‌آمیزِ مسـیرها اسـت، جنبـه‌ای از نمـودِ یـک فرسـایشِ فروورونـده بـه یـک فرگشـتِ استعلاییِ عظیـم در صنعـتِ جهانـی و درعینِ‌حـال همـزاد بـا عصـری نوخیـز بـود کـه عصیـان و پوچـی و درد را بـه ارمغـان آورد. بی‌انصافی‌ست کـه مُدرنیتـه را مقصّـر و متّهـمِ اصلـیِ ایـن پرونـده بِدانیـم، بلکـه در گذشـته‌هایِ پیشـین نیـز کـه آنـرا اعصـارِ سـنّتی می‌نامنـد، بنیادهـایِ انحطـاط همـواره در زندگـیِ بشـر ریشـه داشـته و پابه‌پایـش بـوده اسـت. آنچـه سببِ تمایـزِ دو فرهنـگِ مُدرنیتـه و سـنّتی می‌شـود، تغییـر در ابزارهـا و نام‌هـا اسـت، چنانکـه اگـر دیـروز می‌خواسـتند ملّتـی ضعیـف را سـرکوب کننـد، بـا سـنگ و چمـاق بـر سـرش می‌کوفتنـد، امّـا اکنـون



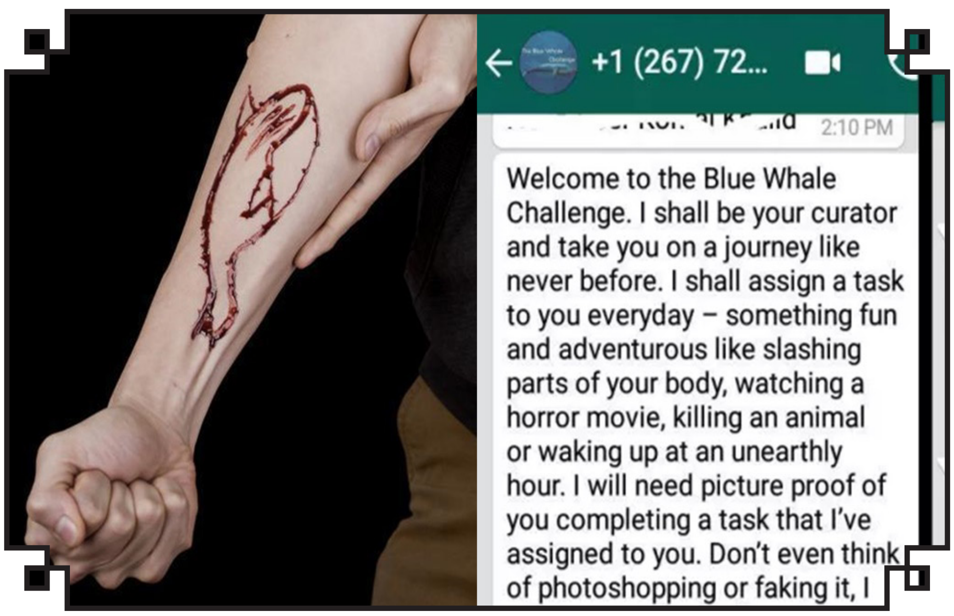
خودکشی رمانتیک / اثرِ انتقادی و طعَنه‌آمیزِ لئوناردوَ آلنزا



خودکشی در وال‌ستریتِ آمریکا با پرت‌کردنِ خود از پنجره‌هایِ یک اداره

فیتالیتـی و ضربـه‌یِ نهایـی بـا همـان ولـع ولـی بـا ابزارهـایِ نوینـی چـون بمب‌افکن‌هـا انجـام می‌پذیـرد. در هـر دو شـکلِ مُدرنیتـه و سـنّتی، شـاهدِ یـک حیـاتِ تراژیـک هسـتیم و یکـی از ابزارهـایِ پایان‌بخشـیدن بـه ایـن تـراژدیِ اندوه‌آلـود، «خودکُشـی» اسـت.

خودکُشی، این آلترناتیوِ بشری در گذشته زمانی به ذهنِ بشر خطور کرد که چنین انگاشت برای پایانِ رنج‌ها باید خود را از بین ببَرَد. آنچه اهمّیّت دارد، فهمِ این موضوعِ بنیادین است که جهانِ گذشته انگیزه‌های فراوانی برای خودکُشی نداشت و شخصِ کارگر یا کشاورز وقتی از زندگی مأیوس می‌شد، نهایتاً به سببِ خستگیِ بسیار از پا دَر می‌آمد و دست به خودکُشی می‌زد، امّا جهانِ مادِرن (Modern) بیش از حدِّ تصوّر انگیزاننده و انگیخت‌گر برایِ خودکُشی در اختیارِ بشر نهاده است، تا جایی که می‌توان خودکُشی‌هایی برایِ پُزدادن و القایِ حسِّ خاص‌بودن در افراد را نیز در این کتگوری جایْ داد، چنانکه بازیِ «مومو (Momo)» و همچنین «چالنجِ نهنگِ آبی (Blue Whale Challenge)» را که باعثِ خودکُشیِ کودکان و نوجوانان و جوانان شد را می‌توان جزوِ این دسته دانست.



بازیِ چالنج نهنگ آبی که از گیمرهای شرکت‌کننده می‌خواهد برای گذراندنِ مراحل، کارهایی چون بُریدنِ بدن، تماشاکردن فیلم با ژانرِ وحشتناک، کُشتنِ حیوانات و بیدارشدن در یک زمانِ غیرمنتظره انجام دهند و سپس برای اثباتِ انجام مأموریّت، عکس‌ها و ویدیوها را برای مدیریّت بازی بفرستند. برنامه از کاربران می‌خواهد که بفکرِ تقلّب با نرم‌افزارهایی چون فتوشاپ نباشند.

از دیگر خودکُشی‌ها خودکُشی‌هایِ تقلیدی است. گفته شده گوته پس از آنکه رُمانِ «رنج‌هایِ ولترِ جوان (The Sorrows of Young Werther)» را نوشت، عدّه‌یِ زیادی خودکُشی کردند. این هم‌ذات‌پنداری در دنیایِ امروزین بسیار شایع شده، چنانکه به گزارشِ Metro Reporter عنوان شده که در سالِ ۲۰۰۹ پس از اکرانِ

انیمیشـــنِ «پرنســـس و قورباغـــه (The Princess and the Frog)» بیـــش از ۵۰ کـــودک روانـهیِ بیمارسـتان شـدهاند، چـون در انیمیشـن نشـان داده شـده کـه پرنسـس تیانـا بوسـهای بــر قورباغــه میزنــد و بــه یــک شــاهزاده تبدیــل میگــردد و کــودکان نیــز بــه تقلیــد از پرنســس، قورباغههــا را میبوســند و مســموم میشــوند. در بــازیِ معــروفِ Grand Theft Auto V نیــز میتــوان بــه انــواعِ روش خودکُشــی نمــود و مِتُدهــایِ انــواعِ خودکُشــی در GTA 5 در یوتیــوب بِصــورتِ گســترده وجــود دارد و یکــی از بازدیدکننــدگانِ ایــن نــوع روشهــا میگویــد:

“I had a really bad fight with my mom, i hope this method helped me to end my life here.”

«درگیــریِ بــه شــدّت بــدی بــا مــادرم داشــتم، امیــدوارم کــه ایــن مِتُــد بــه مــن کمــک کنــد تــا همینجــا بــه زندگــیام خاتمــه دهــم.»



بازیِ Grand Theft Auto V / این بازی ترسیم فضایِ ایالاتِ متّحدهیِ آمریکا و یک بازیِ جهانباز و گانگستری است.

ایـن نـوع از همسـانپنداری، از مباحـثِ کلیـدی و بنیادیـنِ مکتـبِ فرانکفـورت (Frankfurt School) بــود و اعضــایِ آن چــون آدورنــو و هورکهایمــر و مارکــوزه معتقــد بودنــد کــه جهــانِ کاپیتالیســتی (=ســرمایهداری) کاری کــرده کــه ملّتهــا یکیپسازدیگــری گــولِ صنعــتِ فرهنگــی (Culture Industry) را بخورنــد و از طریــقِ عامّهســازیکردنِ کالاهــا

و رسـانه‌ها و میوزیک‌هـا و سـینماها و نشـریّات، فرهنـگِ خـود را غالـب سـاخته و لباسـی مطابـق بـا سـلیقه‌ی خـود بـرای عـوام بِدوزنـد و بـر تَـنِ مـردم کننـد، و همیـن امـر باعـثِ ازخودبیگانگـی می‌شـود.



مکتبِ فرانکفورت در دانشگاهِ گوته‌ی فرانکفورتِ آلمان و تحتِ مؤسّسه‌یِ تحقیقاتِ اجتماعی در دهه‌یِ ۱۹۳۰ میلادی فعّالیّتِ خود راَ بر پایه‌یِ کَریتیکال تئوریَ (نظریّه‌یِ انتقادی)َ شروع کردند. فرانَکفورتی‌ها از منتقدانِ سرسختِ جهانِ سَرمایه‌داری بودند و اکنونِ در نسلِ سوّم هستند.

ایـن عامّه‌سـازی اکنـون در بسـیاری علاقه‌هـا بِچشـم می‌خـورَد،ماننـدِ ورزشِ فوتبـال کـه دیگـر بـه نـدرت و یـا اصـلاً کسـی نیسـت تـا از ایـن ورزش ایـراد بگیـرد، چـون محبوبیّـت یافتـه و خـود را از مناقشـات تبرئـه نمـوده اسـت. ایـن ورزش‌هـا دیگـر ورزش نیسـتند، بـه یـک ابـزار بـرایِ مافیاهـایِ سـرمایه‌داری تبدیـل شـده اسـت، ماننـدِ کتاب‌هـایِ آموزشـیِ گاج و قلم‌چـی و مهرومـاه و... کـه دانش‌پژوهـان را فریـب می‌دهنـد و یـک بانـدِ آموزشـی تشـکیل داده‌انـد. این‌هـا شـکلی بـارز از شـیءوارگی اسـت. از طرفـی محبوبیّت‌هـایِ زیـاد سـببِ پیـرویِ بی‌چون‌وچـرا می‌شـود و یـک پلیـرِ فوتبـال بـرایِ کـودکان و نوجوانـانِ شـیفته بـه فوتبـال، الگـو می‌گـردد. از ورزش‌هـا امـروزه بـرایِ فـروشِ بیشـترِ کالاهـایِ تجـاری نیـز اسـتفاده می‌شـود. رویِ پیراهـنِ

بازیکنـانِ ایرانـی، نوشـته‌هایی از «ایرانسـل» و «همـراهِ اوّل» و سـایرِ تبلیغـات بچشـم می‌خـورَد. رویِ کفـشِ بازیکنـانِ خارجـی، مارک‌هـایِ نایـک و... دیـده می‌شـود. فوتبـال و دیگـر ورزش‌هـایِ مشـابه و پُرطرفـدار سـببِ انباشـتِ سـرمایه خواهـد شـد و فقـرِ بیشـتری پدیـدار مـی‌آورَد. درآمـدِ بازیکنـان بـه نسـبتِ دیگـر پیشـه‌ها بی‌نهایـت زیـاد اسـت و ایـن بـه پیکـرِ اجتمـاع و اقتصـاد ضربه‌هـایِ مُهلکـی وارد می‌سـازَد و حـقِّ کارگـرانِ بدبخـت و زحمتکِشـان را ضایـع می‌کنـد و از همـه مهم‌تـر و بحرانی‌تـر، بیـمِ همسـان‌گری وجـود دارد کـه بـه آن «Massification» نیـز گوینـد تـا شـرکت‌ها بـا عامّه‌سـازی‌کردنِ کالاهـا، بـه فـروشِ گسـترده‌تر و افزایـشِ تقاضـا و وسـعتِ دامنـه‌یِ مصـرف در کالاهـا دسـت یابنـد و بـازارِ خـود را بـه اصطـلاحِ تـوده «گـرم» کننـد. ایـن عامّه‌سـازی خصوصـاً در بازارهـا و شـرکت‌هایِ تجـاری و فرهنگـی، بـه نوعـی عـادتِ یکسان‌سـازانه مبـدّل می‌شـود و بـه فرهنـگِ هموژنیزه‌شـدن کمـک می‌رسـاند و ایـن همسـان‌پنداری در مـواردی می‌توانـد بسـیار خطرنـاک ظاهـر شـود.

تبلیغ‌هـایِ کلان بـرایِ کنکـور از ایـن نـوع هسـتند. فـروشِ نوارهـا و جزوه‌هـایِ آموزشـی بـرایِ آنکـه میـدانِ گسـترده‌تری بـرایِ پول‌شـوییِ خـود داشـته باشـند. کالاهـایِ تجـاری کـه حاکـی دارد از فـروشِ عسـلِ ۱۰۰٪ طبیعـی، در حالـی کـه طبیعـی نیسـت و بخـشِ بسـیاری از آن بـا شـکر آمیختـه شـده اسـت. یـا اسـتفاده از برندهـایِ مشـهور تحـتِ مارک‌هـایِ شناخته‌شـده کـه گاهـی مارک‌هـایِ تقلّبـی جایگزیـنِ مارک‌هـایِ اصیـل می‌شـود. یـا اینکـه در تبلیغـات زنـان را بِعنـوانِ نمـادی بـرایِ فـروشِ بیشـتر در نظـر می‌گیرنـد. ایـن یکسان‌سـازی‌ها باعـث می‌گـردد کـه تـوده‌یِ مردمـی میلـی سـیری‌ناپذیر بـه محصـولاتِ مصرفـی از خـود نشـان دهنـد و در درازمـدّت ایـن برندهـا جـایِ خـود را گشـادتر سـازند تـا بهتـر بِتواننـد در فضایـی حیله‌گرانـه جسـت‌وخیز کننـد.

فوتبـال نیـز یـک فرهنـگِ عامّه‌سـاز اسـت و محبوبیّـتِ آن باعـث گردیـده کـه شـیفتگان

بـه فوتبـال، هیـچ عملکـردِ زشـتی در آن نبیننـد و فقـط بـه یـک رقابـتِ شـورانگیز تبدیـل شـده و دو گـروه بـرایِ بُردوباخـت، یکدیگـر را زیـرِ لگـد می‌مالنـد. دیـده نشـده کسـی در ایـن ورزش خـود را محکـوم کنـد، ولـی بسـیار دیـده شـده کـه افـراد کارهـایِ ناپسـندِ خـود را بپوشـانند و ایـن یعنـی کـودکانِ مـا و حتّـی بزرگسـالان نیـز کـه همسـان‌پنداریِ قـوی‌ای دارنـد، بـزودی دسـتخوشِ ایـن رفتارهـا واقـع می‌گردنـد. ایـن فریـب وقتـی ریشـه‌ای شـود، واضـح اسـت فرهنگـی مثـلِ فرهنـگِ جامعـه‌یِ ایـران و عـراق و آمریـکا و اینگونـه کشـورها ایجـاد می‌گـردد و بـه سـببِ آن پارتی‌بـازی و بوروکراتیزه‌شـدنِ ادارات از مسـائلِ معمولـی می‌شـود. وقتـی در جامعـه‌ای حیله‌گـری و دروغ رواج پیـدا کنـد، خواسته‌یاناخواسـته ایـن فرهنـگ مرسـوم خواهـد شـد. بنابرایـن عمـقِ نـگاهِ مـا بـه فوتبـال، مـا را از نتایـجِ وحشـتناکی کـه ایـن فرهنـگِ عامّه‌پسـند در خـود دارد، بیـم می‌دهـد.



فیلم تایتانیک، از فیلم‌هایِ عامّه‌پسند که در سال ۱۹۹۷ میلادی ساخته شد. فیلم‌هایِ دیگری چون آواتار و اربابِ حلقه‌ها و هری‌پاتر نیز از فیلم‌هایِ محبوب است.



فوتبال، از معروف‌ترین ورزش‌هایِ عامّه‌پسند

هـر چیـزی کـه زیـادی محبوبیّـت پیـدا کنـد، پیامدهـایِ مطلوبـی نخواهـد داشـت. محبوبیّـت یـا پاپیولاریتـی (Popularity) در جهـانِ امـروزه بـرایِ کالاهـایِ غیرضروری چـون مـوادِ دودزا و قلیـان و سـیگار و یـا مـوادِ مخـدّر و عـاداتِ الکلیسـتی و یـا وسـایلِ

آرایشـی و تزئیناتـی کـه هیچکـدام جـزوِ نیازهـایِ ضروری نیسـتند، بسـیار متداول شـده اسـت. ایـن نیـز بِخاطـرِ امپریالیسـمِ فرهنگـی و هژمونـیِ رسـانه‌ها و عـاداتِ معمـول و اکثـری بـر سـرِ مـردم آوار گشـت. وقتـی فیلـمِ تایتانیـک (Titanic) اکـران شـد، تمـامِ جهـان را دَرنوردیـد و ملّت‌هـا را بـا عشـق‌هایِ افسـانه‌ای بِخـود مشـغول هِشـتند. آنچـه شـایانِ توجّـه قـرار گرفـت، عشـق‌بازیِ «دی‌کاپریـو» و «وینزْلِـت» بـه یکدیگـر بـود و امّـا مـرگِ سـایرِ مسـافران کـه اکثرشـان کـودک و کهن‌سـال و زن بودنـد، در دلِ فراموشـی‌ها چـال شـد. چنیـن سـلطه‌ای بـر جهـان، ارزش‌هـا را نیـز منکـوب می‌کنـد و از نـگاهِ هِـگِل (Hegel) بِجـایِ «آگاهـیِ والا»، «آگاهـیِ پسـت» جایگزیـن می‌شـود و فریـب و دروغ و زشـت‌کرداری‌ها جایـی بـرایِ ارزش‌هـایِ راسـتین باقـی نمی‌گـذارَد و بلکـه بـه ضـدِّ خویـش مبـدّل می‌گردنـد، چنانکـه در کتـابِ «فنومنولـوژیِ روح (The Phenomenology of Spirit)» می‌گویـد:

«جهانِ فرهنگْ در نهایتِ وارونگی و ازخودبیگانگیِ کامل و همگانی است.»



رژو شِرش، سُراینده‌یِ Gloomy Sunday، به سببِ عذَابِ وِجدانی که از خودکُشیِ مردمِ او را فراگرفته بود، خودش نیز اقدام به خودکُشی نمود.

پیانیسـتِ هونگاریـن (=مجارسـتانی) رِژو شِـرش (Rezso Seress) نیـز نمونـه‌ای قـوی مبنـی بـر تأثیـر و تقلیـد از صنعـتِ فرهنـگ دارد. وی در قطعـه‌ای بـا نـامِ «یک‌شـنبه‌یِ تاریک‌وغم‌فـزا (Gloomy Sunday)» شـعرِ زیـر را سـرود:

“Gloomy Sunday... My hours are slumberless, Dearest the shadows I live with are numberless. Little white flowers will never awaken you. Not where the black coach of sorrow has taken you, Angels have no thought of ever returning you.

Would they be angry, if I thought of joining you? Gloomy Sunday with shadows I spend it all. My heart and I have decided to end it all. Soon there›ll be candles and prayers that are said I know. Let them not weep, let them know that I›m glad to go. Death is no dream for in death I›m caressing you with the last breath of my soul I›ll be blessing you. Gloomy Sunday...”

«یک‌شنبه‌ی تیره‌وتاریک... اوقاتِ من تلخ از بی‌خوابی‌ست. عزیزترینم، سایه‌هایی که با آنان زندگی می‌کنم، بی‌شمارند. گُل‌های سفیدِ کوچک هرگز تو را بیدار نخواهند کرد. نه آنجایی که مربّی‌ای سیاه از جنسِ سوگ‌واندوه تو را در آغوش گرفته است، فرشتگان هرگز در این اندیشه نیستند که تو را بازگردانند. آیا آنان را خشم فراخواهد گرفت، اگر در فکرِ پیوستن به تو باشم؟ یک‌شنبه‌ی تاریک با سایه‌هایی که تمام آنرا می‌گذرانم. من و قلبم تصمیم گرفتیم تا به همه‌چیز خاتمه دهیم. زودا که در اینجا شمع‌ها و دعاها دَرآیند. مگذار که لابه‌وزاری کنند، بگذار بدانند که من با استقبال از این رفتن دِلشادم. مرگ رؤیا نیست، چه اینکه در مرگ من تو را با آخرین نفس‌های روحم در آغوش می‌کِشَم و در تقدّسِ تو ذوب خواهم شد. یک‌شنبه‌ی افسرده...»

این ترانه سببِ خودکُشی‌هایِ بسیاری در سراسرِ جهان شد، به همین سبب جزوِ ترانه‌هایِ ممنوعه محسوب گردید.

مشابهِ اینرا در آهنگ‌هایِ ایرانی نیز به وفور می‌توان مشاهده نمود. مجید خراطها (Majid Kharatha) در ترانه‌یِ «کنسل»، ماجرایِ مردی را آورده که بارها به همسرش (یا دوست‌دخترش) خیانت کرده و محلّی به او نمی‌گذارده است و چون این مرد پشیمان است، از آن خانم می‌خواهد که با تیغْ شاهرگِ دستانش (=مرد) را بزند. لیریکِ ترانه چنین است:

«خواهشم اینه بِمون و کنسلش کن رفتن رو
یا اگه می‌خوای بری اینبار نفرین کن من رو
اینقدر سرت رو پایین نگیر آتیشم نزن
این تو و این تیغ و شاهرگ، هر چقدر می‌خوای بزن
تیغ رو بردار دستام رو خط‌خطی کن تلافیه

عمری من زدم به قلبِ تو نگفتی کافیه
تو رو به خدا قسم اونطور نگاه نکن به من
لااقل چیزی بگو فحشی بده حرفی بزن
عزیزم دستات نلرزه تیغِ اوّل رو بزن
واسه‌ی خیانت‌ها و بی‌محلّی‌هایِ من
تیغِ دوّم رو بزن بذار بریزه آبروم
من خیانت کردم اما تو نیاوردی به روم
سه و چهار و پنج و شش تیغا رو پشتِ هم بزن
وقتِ جون دادنمم وایسا تو چشمام زُل بزن
شاید اون لحظه بِبینی اشکِ چشم‌هایِ من رو
بیا آشنا کن تیغ و رگ‌هایِ من رو...»

طبیعی است وقتی این میوزیک‌ها و فیلم‌ها و نمادها و کالاها معمول و معروف شود، مردمانی از آن تأثیر خواهند گرفت و یک پیرویِ کورانه (Blindy) بر جامعه حاکم می‌شود. پیرویِ کورانه آن است که هر چه آقا و سرورمان گفت، از او اطاعت کنیم، بی آنکه بِخواهیم آن خواه و دستور را بِسنجیم. وقتی باورهایِ اکثری و متداولِ مردم بر ما آقایی کنند، خودبِخود بردهِ‌یِ آنان می‌شویم و اختیاری از خود نخواهیم داشت. خصوصاً در اجتماعِ جهانیِ چند سده‌یِ اخیر که تمامِ ابزارها برایِ پوچ‌سازی و ازخودبیگانگیِ مردم بسیج شده‌اند، این آقایی و بردگی در زندگی کاملاً مشهود است و می‌بینیم که مردمان چگونه در زندانِ نادانی‌ها به بند کِشیده شده‌اند. ژان‌ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau) چندین سده قبل در کتابِ «Social Contract» (=قراردادِ اجتماعی) گفت:

“Man is born free and everywhere he is in chains.”

«انسان آزاد زاییده شد و(لی) همه‌جا به غل‌وزنجیرها کِشیده شده است.»

روسو نیز آنزمان خطراتِ جوامعِ مادِرن را تشخیص داد و معتقد بود که با پانهادن به جامعه‌یِ مادِرن، شاهدِ چیرگیِ اختلاف و نابرابری، خشونت، وابستگی

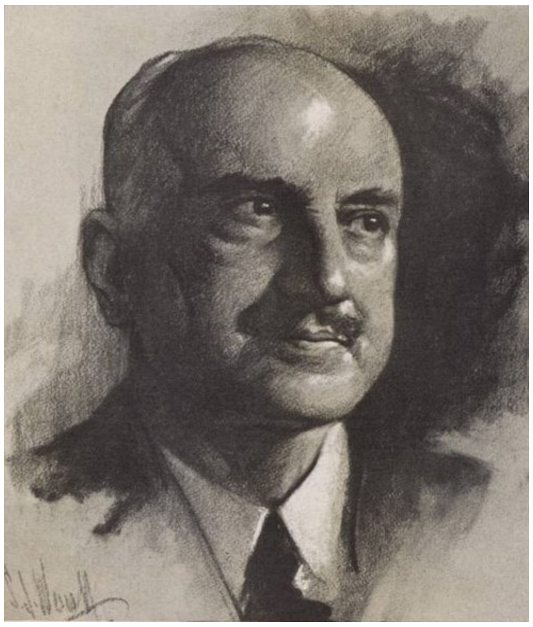
و عــدمِ اســتقلال، به‌بندکِشانیده‌شــدنِ آدمیــان و حرمــان و یــأس و ناامیــدی خواهیــم بــود. ســورن کیِــرکگارد (Soren Kierkegaard) هــم وقتــی جهــان را وحشــی دیــد، فریــادِ «Life is so empty and meaningless» (جهــان بســیار تُهــی و بی‌معنــی اســت) سَــر داد. کیِــرکگارد می‌گفــت جهــان یــک مشــکل نیســت کــه حــل شــود، بلکــه واقعیّتی‌ســت کــه بایــد تجربــه شــود. او بــه جهــانِ امــروزه بســیار بدبیــن بــود و زندگــی را یــک نوشــیدنیِ تلــخ می‌دانســت و اغلــب از مردمــان شــکایت داشــت و می‌گفــت:

“Let others complain that the times are wicked. I complain that they are paltry; for they are without passion.”

«دیگـران را وابنَـه تـا شِـکوه سَـر دهنـد کـه زمانـه بدخـو و تبـه‌کار اسـت. مـن شِـکوه می‌کنـم کـه آنـان خـود دنـی و آشـغال‌اند، چـرا کـه هیـچ شورواشـتیاقی ندارنـد.»



از دیدِ من هیچ فضیلتِ ویژه‌ای در متولّدشدن وجود ندارد، ازاین‌رو پابه‌دنیانهادن هرگز به هزینه‌اش نمی‌ارزد. -David Benatar-



زندگی، یک منظره‌ی تماشایی یا یک ضیافت نیست، زندگی یک فاجعه است. -George Santayana-

همچــون کیِــرکگارد، افــرادِ دیگــری چــون ژان‌پُــل ســارتْر (Jean-Paul Sartre) و آلبــر کامــو (Albert Camus) و هانــا آرنــت (Hannah Arendt) و فرانــز کافــکا (Franz Kafka) نیــز زندگــی را پــوچ و گونــه‌ای از بی‌رحمــی می‌دیدنــد و ایــن مســئله در

تمـام آثـارِ آنـان مشـهود اسـت. خودکُشـی نیـز همچـون یـک معضـل، از مسـائلی بـود کـه ایـن نویسـندگان از آن سـخن گفتنـد و هرکـدام راهِ حل‌هایـی بـرایِ رهایـی از پوچـی ارائـه دادنـد و سـؤالِ اساسـیِ آنـان ایـن بـود کـه آیـا ایـن زندگـی بـه زیسـتن و تـلاش بـرایِ زنده‌مانـدن مـی‌ارزد یـا خیـر. آلبـر کامـو می‌گویـد:

“A world that can be explained even with bad reasons is a familiar world. But, on the other hand, in a universe suddenly divested of illusions, man feels an alien, a stranger. His exile is without remedy since he is deprived of the memory of a lost home or the hope of a promised land. This divorce between man and his life, the actor and his setting, is properly the feeling of absurdity.”

«دنیایـی کـه حتّـی بـا دلایـلِ بـد می‌توانـد بیـان شـود، دنیـایِ آشـنایی اسـت. امّـا، از طرفـی دیگـر، در یـک جهـان کـه ناگهانـی از توهّمـات محـروم شـد، انسـان احسـاسِ بیگانگـی و غریبگـی می‌کنـد. تبعیـدِ او بِـدونِ چـاره و درمـان اسـت، زیـرا او از یادبـودِ یـک خانـه‌یِ گُمشـده یـا امیـد بـه یـک سـرزمینِ موعـود محـروم اسـت. ایـن جدایـی بیـنِ بشـر و زندگانـی‌اش، بازیگـر و محیـطِ حیاتـش، بِدرسـتی همـان احسـاسِ پوچـی اسـت.»

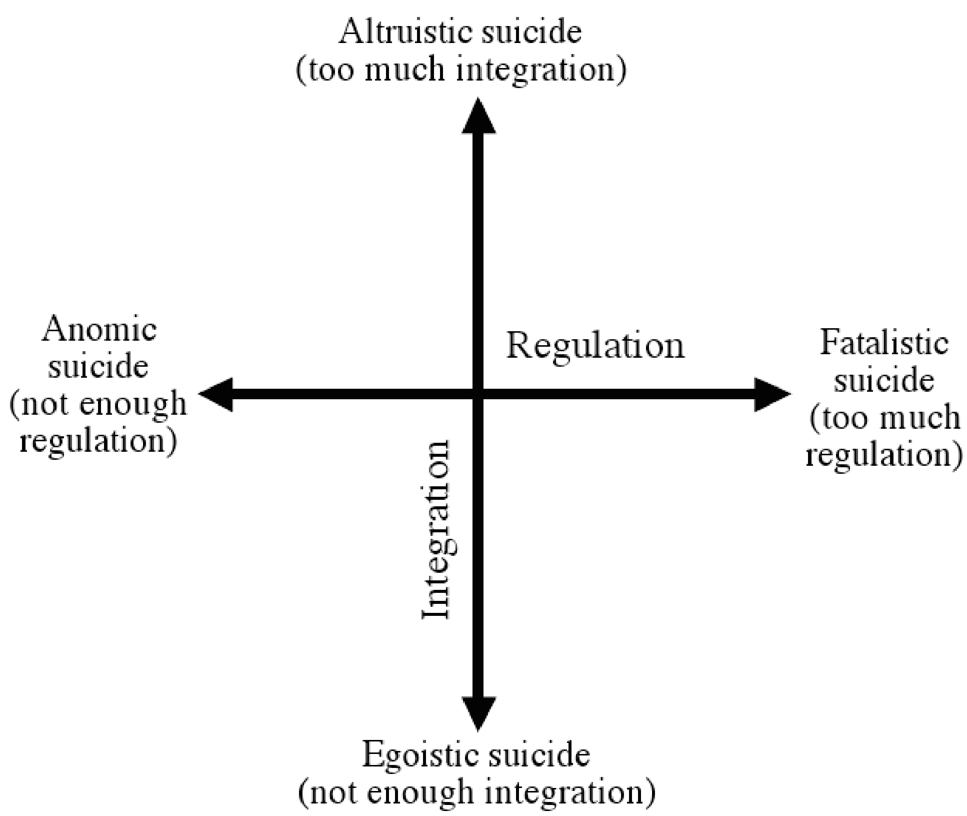
اینکـه جهـان بِنوعـی پوچـی در راه اسـت، آثـارِ ایـن پوچـی و ایـن حجـم از بیهودگـیِ مـردم را واضحـاً می‌تـوان دیـد، امّـا آنچـه مهـم می‌نمایـد، برون‌رفـت از ایـن مهمل‌زندگی‌کـردن اسـت و خاتمـه‌یِ آن بـا خودکُشـی هرگـز چیـزی را حـل نمی‌کنـد. در عصـرِ جدیـد نیـاز بـه ایـن خودیافتگـی بیشـتر از گذشـته احسـاس می‌شـود، چـون سـلطه‌یِ امروزیـن و آن حرکـتِ سرسـام‌آوری کـه جهـان بِسـویِ پوچـی مـی‌رَوَد، راه‌هـایِ بسـیار بیشـتری را در مقابـلِ افسـردگی و خودکُشـی قـرار داده اسـت. لِویـس مامفـورد (Lewis Mumford)، از متخصّصـانِ معـروفِ شهرسـازی می‌گویـد:

“We have created an industrial order geared to automatism, where feeble-mindedness, native or acquired, is necessary for docile productivity in the factory; and where a pervasive neurosis is the final gift of the meaning-

less life that issues forth at the other end.”

«ما یک نظمِ صنعتیِ مجهّز به حرکاتِ اتوماتیسم با کمترین دخالتِ انسان ایجاد کرده‌ایم که رَخوت و تَن‌آسایی و بی‌بنیگی، غیراکتسابی یا اکتسابی برای بهره‌وری و سودآفرینیِ بی‌پروا و رام‌شده به یک ضرورت مبدّل شده و اختلالاتِ عصبیِ فراگیر، تحفه‌یِ نهاییِ زندگیِ بی‌معنایی‌ست که سرانجام در انتهاییِ دیگر پیش می‌تازَد.»

Durkheim’s four types of suicide (after Pope 1976)



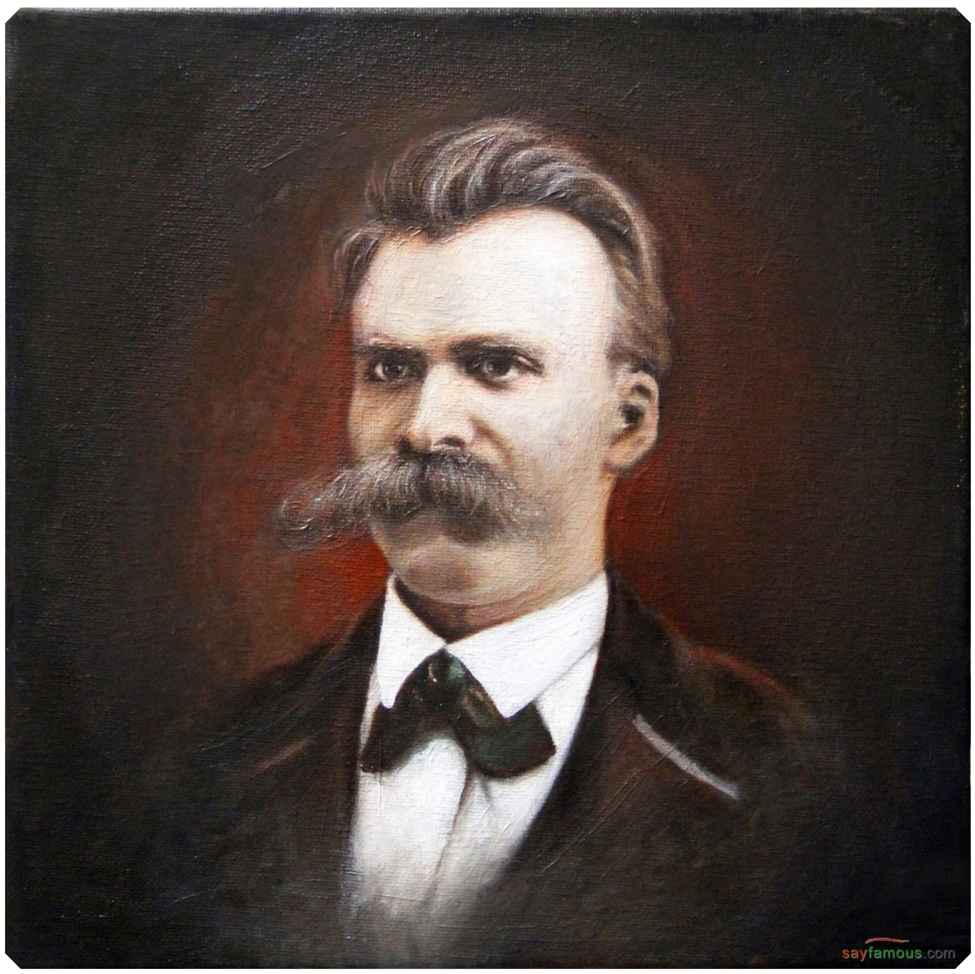
اِمیل دورکْهِیْم، جامعه‌شناسِ فرانسوی بود که در کتابِ Suicide چهار نوع خودکُشی را بَرمی‌شمارَد

خودکُشی نیز همیشه مختص به صرفِ پوچی و جنبه‌یِ نیهیلیستی نیست. برخی از جامعه‌شناسان چون دورکْهِیْم (یا دورکیم – Durkheim) انواعِ خودکُشی را بَرشمرده‌اند و شاید اوّلین و جامع‌ترین تحقیق در این باب را وی بِصورتِ

مِتدولوژیـکال (=روش‌شـناختی) انجـام داد، چنانکـه کتابـی مسـتقل بِنـامِ «Suicide» بِسـالِ ۱۸۹۷ نگاشـت و آنـرا بـه تئـوریِ تقسـیمِ کار و فشـارِ اجتماعـی و در نتیجـه‌یِ فقـدانِ همبسـتگیِ مـردم پیونـد داد. وی چهـار نـوع خودکُشـیِ **Egoistic Suicide** و **Altruistic Suicide** و **Anomic Suicide** و **Fatalistic Suicide** را در کتابـش آورده اسـت. در خودکُشـیِ اِگوئیسـتیک یـا خودخواهانـه، خودکُشـیِ افـرادی را طبقه‌بنـدی کـرده کـه مـوردِ حمایـتِ اجتمـاع نیسـتند و بـه کلّـی از آن فاصلـه گرفتـه و از جریـانِ اصلـیِ اجتمـاع بُریده‌انـد کـه باعـثِ پوچـی، روان‌نژنـدی، افسـردگی و... می‌شـود. در خودکُشـیِ آلتروئیسـتیک یـا نوع‌دوسـتانه، شـخص می‌خواهـد بِخاطـرِ دیگـران اعـم از اجتمـاع و کشـور و خانـواده و بـاور و... داوطلبانـه بـه اسـتقبالِ مـرگ بـرود و خـود را فـدا کنـد و ایـن خودفداشـدگی را نوعـی فضیلـت می‌شـمارَد. در خودکُشـیِ آنومیـک یـا آشـفته‌گری، فـرد زمانـی کـه می‌بینـد جامعـه رویْ بـه تباهـی نهـاده و بحران‌هایـی چـون ورشکسـتگی، گرسـنگی، بیـکاری، تجـاوز و... بـر او و اجتمـاع سـیطره یافتـه اسـت، خودکُشـی را گزینـه‌ای مناسـب بـرایِ رهایـی می‌بینـد. در خودکُشـیِ فاتالیسـتیک یـا سرنوشـت‌گرایانه، جامعـه تحـتِ نظـارت و کنتـرلِ بسـیار شـدید، افـراد را بـه انقیـاد و فرمانبـرداری‌ای خـارج از تـوان دسـتور می‌دهـد کـه از قـدرتِ تدبیـر و فرمان‌پذیـریِ افـراد خـارج اسـت، چنانکـه خودکُشـیِ بـردگان و زنـانِ بی‌سـرپناه را می‌تـوان در ایـن دسـته طبقه‌بنـدی کـرد.

اشـتباهِ دورکْهِیْـم ایـن بـود کـه از سـایرِ راه‌هـایِ عِلّـی و روان‌شناسـانه چشـم پوشـید و خودکُشـی یـا میـل بـه آن را فقـط بـه فاکتورهـایِ جبـریِ اجتماعـی تقلیـل داد، امّـا اگـر بخواهیـم خودکُشـیِ فیلاسـوفرها و نویسـندگانِ مشـهوری چـون والتـر بنجامیـن، صـادق هدایـت، آلـن تورینـگ، ولادیمـر مایاکوفسـکی، رومن گاری، ارنسـت همینگـوی، آدولف هیتلـر، مِریلیـن مونْـرو و... را در طبقـه‌ای قـرار دهیـم، بایسـت بر اسـاسِ زندگـیِ آن‌ها و آثارشـان بـه قضـاوت نشسـت. بـرایِ نمونـه خودکُشـیِ آدولـف هیتلـر (Adolf Hitler)

و همسـرش اِوا بـراون (Eva Braun) کـه حـدودِ ۳۵ سـاعت بِـدرازا انجامیـد را می‌تـوان از نــوعِ آلتروئیسـتیک (=فداکارانـه) بـرایِ بـراون و از نــوعِ آنومیـک (=ژولیده‌منـدی و شـوریدَگی) بـرایِ هیتلـر بَرشـمرد. بنابرایـن خودکُشـیِ هیتلـر یـک مـرگِ سیاسـی بـوده اسـت، چـه اینکـه وی در وصیّت‌نامـه‌اشْ ناسیونال‌سوسیالیسـت‌هایِ وفـادار بـه او را همچنـان بـه نبـردی ادامـه‌دار ترغیـب می‌کـرد. ولـی مـرگِ مایاکوفسـکی را می‌تـوان در هـر دو نــوعِ عاطفـی و آشـفتگی طبقه‌بنـدی کـرد.



اندیشیدن به خودکُشی، همیشه مایه‌یِ تسلّی است. –Nietzsxhe–

دیوانگـی و جنـونِ فریدریـش نیچـه (Friedrich Nietzsche) در ده سـالِ آخـرِ عمرش نیـز گویـا بـه سـببِ حـسِّ نفرتبـاری بـود کـه از جهـانِ مـادِرن (Modern) داشـت،

ازین‌رو از زبانِ زرتشت گفت: «خدا مُرده است – (God is Dead)» تصوّرِ مرگِ خدا نه دستور به وانهادنِ خدا، بلکه شِکوائیّه از مردمانی که خدا را قربانیِ منافع‌شان می‌کنند و برایِ همه‌چیز کُرنش می‌برند، قالب می‌گیرد. نیچه در کتابِ «The Will To Power» (=اراده‌یِ قدرت) می‌گوید:

"What I relate is the history of the next two centuries. I describe what is coming, what can no longer come differently: the advent of nihilism... For some time now our whole European culture has been moving as toward a catastrophe."

«آنچه می‌خواهم بازگو کنم، تاریخِ دو قرنِ آینده است. من آنچه را که می‌آید توضیح می‌دهم، آنچه که دیگر نمی‌تواند متفاوت باقی بِماند: ظهورِ نیهیلیسم (=پوچ‌گرایی)... برایِ مدّتی تمام فرهنگ و تمدّنِ اروپایی به قهقرایِ فاجعه و فلاکت فروخواهد رفت.»


صادق هدایت / وی دو خودکُشیِ ناموفّق داشت و بارِ سوّم خود را با گاز خَفه کرد

خودکُشیِ صادق هدایت (Saadeq Hedaayat) از نوعِ نیهیلیستیک (=پوچ‌مندی) بود. قلمِ هدایت همواره از دردها و رنج‌ها می‌گوید و زندگی را بِگونه‌ای وهم‌آلود و بی‌معنا می‌دانَد، چنانکه در داستانِ «سه‌قطره‌خون» آورده:

«ما همه‌مان تنهاییم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندان‌هایِ گوناگون، ولی بعضی‌ها به دیوارِ زندان صورت می‌کِشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند. اصلِ کار این است که خودمان را باید گول بزنیم، ولی وقتی می‌آید که آدم از گول‌زدنِ خودش هم خسته می‌شود.»

هدایت در «بوفِ کور» نیز می‌گوید:
«بارها به فکرِ مرگ و تجزیه‌یِ ذرّاتِ تَنَم افتاده بودم، بِطوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید، برعکس آرزویِ حقیقی می‌کردم که نیست‌ونابود بِشوم.»

از دیدِ نیچه می‌توان صادق هدایت را جزوِ «واعظانِ مرگ» حساب کرد که او از آن‌ها به شدّت بیزار بود، چه اینکه این واعظانْ سراسرِ زندگی را پوچ و بی‌ارزش می‌دانند و هیچ معنایی برایِ آن نمی‌آفرینند. این است که نیچه را می‌توان یک اگزیستانسیالیست (=وجودگرا) هم قلمداد نمود و درعینِ‌حال نیز او و هایدِگر (Heidegger) را بی‌باور به هدفی معیّن تلقّی کرد، چه اینکه سلطگیِ اهداف را راهی بِسویِ نیهیلیسم می‌دانستند که جنبشِ دینامیکی را گرفته و این سردیِ بی‌شکفتگی از نظرِ آنان باعثِ پوچی و بی‌معنایی می‌شود.
مِریلین مونْرو (Marilyn Monroe) بازیگرِ درآمدزا و معروفِ سینما نیز از گرفتارِ پوچ‌گرایی و خیانت‌هایِ عاطفی شده بود که به افسردگیِ شدید و بِراویتی به خودکُشی انجامید. وی گاهی شاد و گاهی غمگین بود. زمانی که دنیا بِکامش بود می‌گفت:

“Keep smiling, because life is a beautiful thing and there›s so much to smile about.”

«خندرو و متبسّم باش، چون زندگی یک چیزِ زیبا است و چیزهایِ بسیاری هست تا بِخاطرِ آن‌ها بِخندی.»

سایرِ اندیشمندان و بازیگران و خوانندگان و افرادِ معروف نیز که خودکُشی کرده‌اند، هرکدام به سببی به چنین کاری دست یازیده‌اند و بیشترِ آن‌ها به سببِ چیرگیِ پوچی بوده است. فلسفه‌زدایی از زندگی همچون لوبیایِ سحرآمیزی است که اگر به محلِّ خود برسد، با تمامِ قدرت نشوونما خواهد کرد و با ویرانگریِ پُرنخوتش گردنفرازی می‌کند. پیشرفتِ علم بِجایِ آنکه انسان‌ها را به زیستنی

بهتـر رهنمـون نمایـد، انسـان‌ها بـا آن سِـلاح سـاختند تـا گلـویِ همدیگـر را از دور نشـانه رونـد. در واقـع هـدف کـه جنایـت بـود از بیـن نرفـت، بلکـه اختراعـاتْ کار را بـر بشـرِ نویـن آسـان نمـود و اکنـون مجبـور نیسـت بـرایِ آنکـه ایده‌هـایِ توتالیتـه‌یِ خـود را بِگسـتراند،ماننـدِ گذشـته اسـب‌ها پـرورش دهـد و شمشـیرها را در آتـش بگـدازد. بمب‌هـایِ هیدروژنـی و نیتروژنـی اختـراع نمـود. گازهـایِ سـمّی کشـف کـرد. بااین‌حسـاب، بزرگتریـن پرسشـی کـه بشـر تاکنـون از خـود پرسـیده اسـت، پرسـش دربـاره‌یِ «چگونه‌زیسـتن» اسـت و هـر انسـانی بایـد خـود را خطـاب قـرار دهـد کـه «چگونـه انسـانِ درسـت‌کردارتری باشـد؟». ایـن سـؤال می‌توانـد بزرگ‌تریـن سـؤالی نیـز باشـد کـه در مقابـلِ پوچـی قـرار می‌گیـرد.



از تفاوتِ جنگ‌هایِ گذشته و جنگ‌هایِ نوین، پیشرفت در آلات و ادواتِ جنگی‌ست، ورنه خویِ شرارت و میل به کُشتار و چیرگیِ بر ضعیفانَ در وجودِ گذشتگانَ و کنونیان یکی‌ست. تفاوتِ بارزِ دیگر آن است که در گذَشته، شخصی که به جنگ می‌رفت، (درست یا غلط) اعتقادَ داشت که باید شجاعانه بِجنگد، ولیَ اکنونَ با وجودِ سلاح‌هایِ دوربُرد به شجاعت بسیار کمتری نیاز است، بنابراین بیشترِ سربازانِ امروزینِ جهان ترسو و بزدل‌اند و اغلب بِخاطرِ مقَامَ‌هایی کهَ بر گردن‌شان می‌آویزند به جنگِ کم‌زوران و ناتوانان می‌رَوَند. برخَی از آنانَ نیز برایِ سرگرمی انسان می‌کُشند، چنانکهُ سربازی آمریکایی بِنامِ جِرمی مورلاکَ (Jeremy Morlock) اعتراف می‌کرد که ما در افغانستان مردم را برایِ تفریح می‌کُشتیم. **سربازان زاییده‌یَ ترس‌اند و پشتیبانی از دولت‌هایِ جهانی با همکاری‌هایِ میلیتاریستی، چنان کاریَ‌ست که انگِ زشت‌ترین توهین‌ها را هم نمی‌سزد.**

فیلم‌میکرِ مشهور وودی آلِن (Woody Allen) از کودکی خود را در وضعیّتِ پوچی می‌دید و در مصاحبه‌ای گفت:

“This is my perspective and has always been my perspective on life: I have a very grim, pessimistic view of it. I always have, since I was a little boy. It hasn›t gotten worse with age or anything. I do feel that it›s a grim, painful, nightmarish, meaningless experience, and that the only way that you can be happy is if you tell yourself some lies and deceive yourself.”

«اینْ چشم‌اندازِ من است و من همیشه چنین نگرگاهی در خصوص زندگی داشتم. من یک دیدِ ترسناک و بدبینانه به آن دارم، همیشه و از زمانی که یک پسربچّه‌یِ خُرد بودم و این حالت با سن‌وسال یا چیز دیگری عوض نشده است. احساس می‌کنم که زندگی، یک تجربه‌یِ خوف‌انگیز، آزاردهنده، کابوس‌مانند و بی‌معنی است، و تنها راهی که می‌توانید خوشحال باشید این است که مُشتی دروغ به خوردِ خودتان بدهید و خویشتن را گول بزنید.»

فرانز کافکا نیز به شکلی ناامیدانه‌تر می‌گفت:

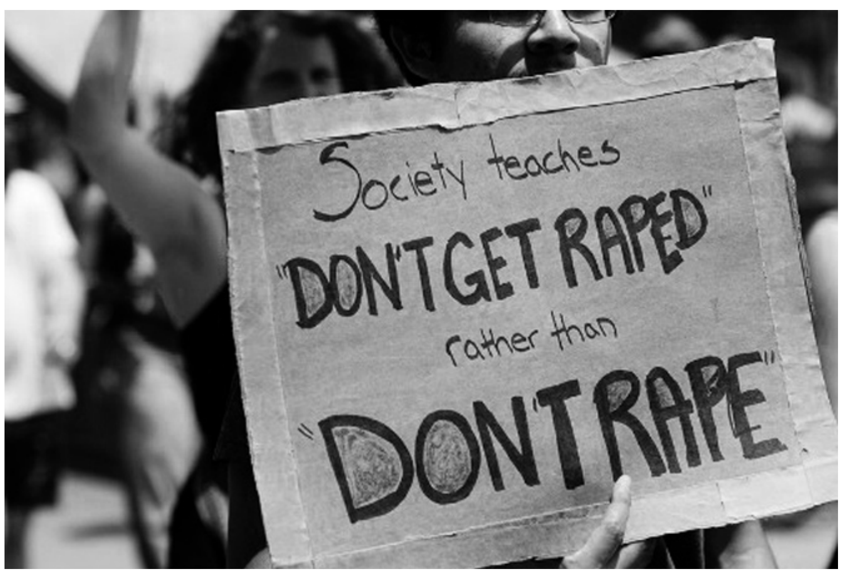
“There is an infinite amount of hope in the universe, but not for us.”

«یک امیدِ بی‌حدوحصری در جهان وجود دارد، امّا برایِ ما نیست.»

ولی آیا رواست که خود را از هر امید و رمقی به زندگی‌کردن تُهی سازیم و باید در انتظارِ مرگِ کافکایی باشیم؟ دیروز که جهانِ صنعتی بر ما غالب نشده بود، هنوز می‌توانستیم در گوشه‌ای به تفکّر بپردازیم. بسیاری از گذشتگان چنین بودند و انزوایِ خویش را سرآغازِ دگرگونی می‌دیدند. اکنون هرکه دردمند باشد و آسیبی ببیند، راهیِ کاباره‌ها و کافه‌ها می‌شود. با دودِ قلیان و سیگار حلقه‌هایِ دودی می‌سازند و جام‌هایِ باده را از بینِ شکافِ سینه‌ها و باسنِ زنان به نشانِ سلطه‌گری و سلطه‌پذیری می‌ریزند. سَری به ایمو (Imo) می‌زنند و از مردمانِ حقیقی گریزان به مردمانِ مجازی پناه می‌برند.

جهانِ امروزه یک جهانِ سرد و بی‌عاطفه است، چون ما سرد و بی‌عاطفه‌ایم.

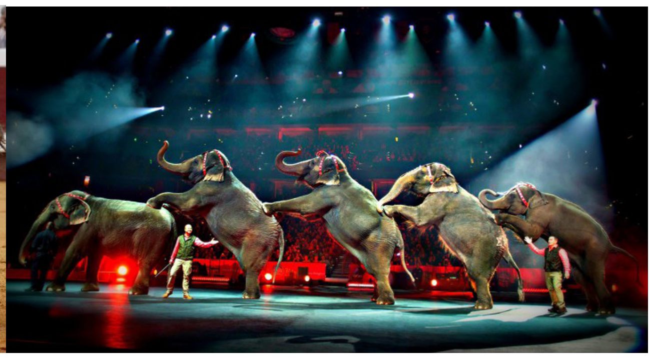
مـایِ بشـر، یکایـکِ انسـان‌ها بایـد از نـو عـوض شـوند. بایـد از لبـاسِ اتونکـرده و چرک‌آلـودی کـه اکنـون بـر تَـن دارَد بیـرون آیـد و لبـاسِ جدیـدی بـا اخلاقـی نـو و سـلوکی کـه بـا سرشـتِ او سـازگارتر اسـت، بپوشَـد. بایـد معادلـه‌یِ قراردادهـایِ اجتماعـی و معامـلات و اداره‌جات‌هـا و کارخانه‌هـا و مـدارس و مکان‌هـایِ تحصیلـی و ادارات و بیمارسـتان‌ها و دانشـگاه‌ها و بازارهـا را کامـلاً از بیـن ببریـم. تمدّنـی کـه این‌رشـته‌جوامع آنـرا جـزوِ معـادلاتِ منطقـی دانسـته و اخـلاق را طبـقِ آن تنظیـم می‌کننـد، امـری غیرِممکـن و در حالـتِ کاربـردیِ آن بیش‌ازانـدازه خطرنـاک و مسـموم‌کننده اسـت. امـروزه درگیـرِ پولیـم و بـرایِ آن کُرنـش برده‌ایـم. شـغل‌هایِ مـردم از یـک تخصّـص فراتـر نمـی‌رود و همـه در جایـگاهِ خـود چشم‌داشـتِ پیشـرفت در آن شـغل را دارنـد، بـی آنکـه بخواهنـد مهارت‌هـایِ دیگـرِ زندگانـی را فَرابگیرنـد.



جامعه، ‹موردِ تجاوز قرار نگیر› را بجایِ ‹تجاوز نکن› آموزش می‌دهد

بخـشِ عظیمـی از بنیـادِ وجـودیِ مـا کامـلاً عاطـل و بیـکار مانـده اسـت و اسـتعدادهایِ نهفتـه‌یِ خـود را بی‌رحمانـه در چنـگالِ تیـره‌یِ کوته‌بینی‌مـان دفـن کرده‌ایـم و تلاشـی ننمـوده تـا آنـرا بـارور کنیـم. آموزشـگاه‌هایِ پسـتِ حاکـم بـر اجتمـاع، مهره‌هـایِ

اصلـیِ بشـری در اسـتعدادها را نادیـده می‌گیـرد و بِـزور و بـا اجبـار آنـان را بـه آنچـه خـود علاقـه ندارنـد، بـه تحصیـل بَرمی‌گمارنـد. ایـن اسـت کـه مهتـران در میـانِ کهتـران گُـم شـده و تمـامِ روحیّـه‌یِ والایشـان را کُشـته‌اند. استعدادشـان عقیـم مانـده و دیوانـگان آنـرا بـه ارث برده‌انـد. پزشـکانِ دیوانـه و پول‌پرسـت! معلّمـانِ بی‌سـواد و بی‌اخـلاق! پلیسـان و سـربازانِ شـرور و بی‌آبـرو! ازدیـادِ فقـر و تَن‌فروشـی و خودکُشـی! کثـرتِ بیمارسـتان‌ها و تیمارسـتان‌ها! همه‌وهمـه بـه سـببِ چیرگـی‌ای اسـت کـه بـر مـایِ بشـر تحمیـل گشـته و مـا را قویّـا فشـرده و دایـه‌یِ دلسـوزتر از مـادر شـده اسـت. تـا زمانـی کـه در دنیـا مکانـی بِنـامِ سـیرک وجـود داشـته باشـد، نمی‌تـوان در خصـوصِ چنیـن جهانـی سـکوت کـرد. انسـان‌ها مگـر نمی‌داننـد کـه حیوانـات اکنـون در بنـدِ سـرمایه‌داران اسـیرند و آنـان را بـه سـخت‌ترین کارهـا مجبـور



چه توضیحی وجود دارد که باید حیوانات در سیرک‌ها کارهایی انجام دهند که با سیستمِ بدنیِ آنان ناسازگار است؟ سیرک‌ها بِدستِ ظالم‌ترَین انسَان‌ها اداره می‌شود.



ماتادورها برای پایبندی به سنّت‌هایِ باستانی و همچنین کسبِ درآمدهایِ کَلان و تفریح و سرگرمی، خنجرهایی در پُشتِ گاوها فَرو می‌کنند. گاوها نهایتاً از پا دَرامده و می‌میرند.

می‌کننـد؟ مگـر حیوانـات متعلّـق بـه طبیعـت نیسـتند؟ چـرا اکنـون در بـاغِ وحش‌هـا و در قفس‌هـا در محیطـی سربسـته بـدونِ هیـچ نـور و وسـایلِ تهویـه و بـی آنکـه بـه دلخـواهِ خـود در هـوایِ طبیعـت گـردش کننـد، اسـیرِ دسـتِ فرومایـگان هسـتند تـا بِوسـیله‌یِ حیوانـات پـول فراچنـگ آورنـد؟ مگـر در دنیـایِ متمـدّنِ کنونـی نیسـت کـه ماتادورهـا (=گاوبـازان) بـرایِ تفریحات‌شـان گاوهـا را بـا چاقـو و شمشـیر خونیـن

می‌کننـد و از شـکنجه‌ی آنـان لـذّت می‌برنـد؟

مـا اکنـون تنهاییـم و از ایـن تنهایـی، دلهره‌هـای عمیـق و دردآلـودی نصیب‌مـان گشـته اسـت. بشـر بـا همـه‌ی وجـود دارد بِسـوی ازخودبیگانگـی مـی‌رَوَد و همیـن ازخودبیگانگـی سـبب شـده تـا افسـردگی‌ها و خودکُشـی‌ها بـه شـدّت رواج یابـد. در روابـطِ بیـنِ یکدیگـر بـه معاملـه‌ای سـودآورانه رویْ آورده‌ایـم تـا آنچـه سـودش بیشـتر باشـد را بِدسـت آورده و آنچـه سـودش بـا منافـعِ مـا همسـویی نـدارد را وانهیـم و دور بیندازیـم. ایـن معاملاتی‌شـدن در روابـطِ بیـنِ انسـان‌ها نیـز تأثیـر گذاشـته اسـت و بـا آدمیـان همچـون کالا رفتـار می‌شـود.

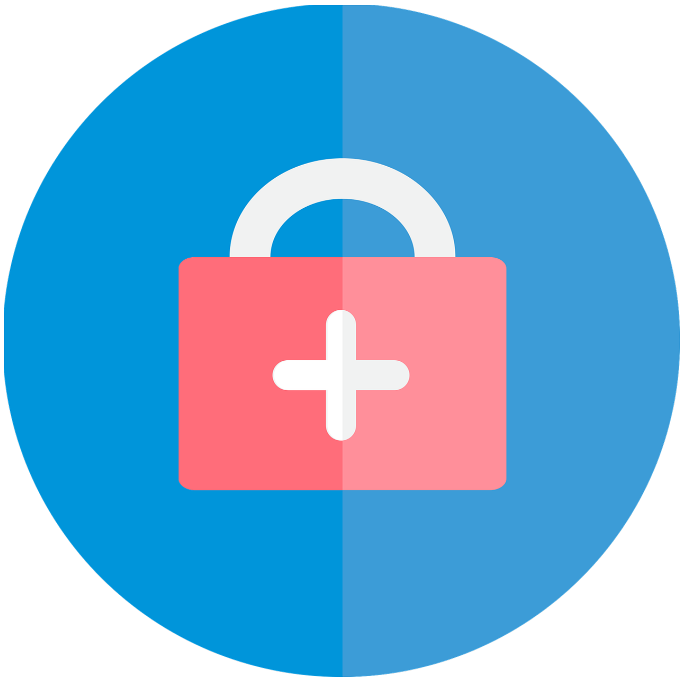
اریـش فـروم (Erich Fromm) از اعضـایِ مکتـبِ فرانکفـورت در کتـابِ «هنـرِ عشـق‌ورزیدن» دراین‌رابطـه می‌گویـد:

«انسـانِ امـروز بـا خـودش، بـا هم‌نوعانـش، و بـا طبیعـت بیگانـه شـده اسـت. او خـود بـه کالاَ تبدیـل شـده اسـت؛ نیـروی زندگـیِ خـود را نوعـی سـرمایه‌گذاری می‌دانـد کـه بایـد تحـتِ شـرایطِ موجـودِ بـازار، حدّاکثـرِ سـود را برایـش تحمیـل کنـد. مناسـباتِ انسـان‌ها اساسـاً هماننـدِ روابـطِ انسـان‌های ماشـینی از خـود بیگانـه اسـت... . ایـن وضـع در مـوردِ عشـق نیـز جبـراً بـا شـخصیّتِ اجتماعـیِ انسـان‌های امـروزی تطبیـق می‌کنـد. آدم‌هـای ماشـینی نمی‌تواننـد عشـق بورزنـد، آن‌هـا می‌تواننـد بسـته‌های شـخصیّتِ خـود را مبادلـه کننـد و بـه معادلـه‌ی عادلانـه‌ای امیـدوار باشـند.»

خبرنـگاری بِنـامِ میشـل هارتـول (Michael Hartwell) در نوشـته‌ای بـا آخریـن آپدیـت در سـالِ ۲۰۱٤ تحـتِ عنـوانِ ‹Just A Smile Might Save A Life› (فقـط یـک لبخنـد ممکـن اسـت یک زندگـی را نجـات دهـد) می‌گویـد، کِویـن هینـز (Kevin Hines) کـه اکنـون یـک نویسـنده و مدافـعِ بهداشـتِ روانـی اسـت، ١٤ سـال پیـش، از پُلـی بِنـامِ ‹The Golden Gate› پَریـد و بِطـرزِ معجزه‌آسـایی جـانِ سـالم بِـدر بُـرد. آنزمـان او یـک دانش‌آمـوزِ ١٩-سـاله‌ی پریشـانِ کالـج و درگیـرودارِ دغدغه‌هـایِ خـود بـود. او نمی‌خواسـت بمیـرد، ولـی خـود را مجبـور می‌دانسـت کـه بایـد خودکُشـی

کنـد. هینـزْ سـوارِ اتوبوسـی شـد تـا بـه پُـل بِـرود و در طِـیِ مسـیر گریه‌کنـان بـه مسـافران می‌نگریسـت و امیـدوار بـود تـا کسـی از او بپرسـد: «مشـکلت چیـه؟ چـه اتّفاقـی افتـاده؟ چـرا گریـه می‌کنـی؟» ولـی هیچکـدام از آنـان چنیـن نکردنـد و او از پُـل پَریـد. ولـی نَمُـرد.

هینز بعدهـا گفـت اگـر مـردم کسـی را دیدنـد کـه بسیار ناراحـت اسـت، حتّـی اگـر غریبـه باشـد بایـد بـه او بگوینـد: «هِـی؟ روبراهـی؟ چیـزی کـه نشـده؟»، و همیـن امـر می‌توانَـد بـه انـدازه‌ای تسـکین‌دهنده باشـد کـه بـرایِ زنده‌نگه‌داشـتنِ یـک انسـان کفایـت کنـد.



در کتـابِ «Medicine: An Illustrated History» در نوشـته‌ای قدیمـی مربـوط بـه امپراتـور زرد آمـده اسـت: «پزشـکِ بـزرگ قبـل از مراحـلِ اوّلیّـه‌یِ بیمـاری بـه کمـک می‌آیـد.»

امّـا مـا داریـم بـا گسـتاخیِ تمـام از اخـلاقِ انسـانی شـانه خالـی می‌کنیـم و ننـگ می‌دانیـم کـه انسـان‌گونه زندگـی کنیـم. حیـات و زندگـی بـرایِ مـا جـز شـب‌تاروزکارکردن بـرایِ فراچنـگ‌آوردنِ پـول و سـرمایه نیسـت. ثـروت هرگـز هـدفِ مـا در زندگـی نیسـت، امّـا ابـزاری بـرایِ رسـیدن بـه غایـت اسـت، ولـی مـا ایـن ابـزار را بـه تباهـی کِشـاندیم و در چیزهایـی مصـرف می‌کنیـم کـه اصلاً برایِ زندگی ضروری نیست و در صـفِ نیازهـایِ بنیادیـن قـرار نمی‌گیرنـد. چشم‌وهم‌چشـمی کم‌کـم سـوگیری‌هایِ منطقـی را از مـا می‌گیـرد و گُمانـی بـرایِ مـا ریسـیده و مـا را مشـغولِ یـک رقابـتِ

دهشتناکِ کاملاً بیخود کرده و همین رقابتْ آرامش را از روح‌وروان‌مان ستانده و این سلطه از سوغاتی‌هایِ جهانِ سرمایه‌داری و کالاوارگی است. جامعه‌شناسی هندی حدودِ یک قرن پیش می‌گفت:

«رقابتِ بی‌وقفه‌یِ کارخانه‌ها، تولیدگران و سازندگان، مشکل را چند برابر کرده است. هر صبح در هر شهر، سیلی جدید از تازه‌ترین تولیدات، ماشین‌هایِ مدل‌بالا، انواعِ سیگارها، کفش‌ها، وسایلِ بهداشتی و آرایشی، ابزارآلاتِ زینتی و دستگاه‌هایِ مادرنِ سرازیر است که هیچ‌کدام نیز جزو ضروریّات و لوازمِ اوّلیّه نیست و صرفاً جهتِ منفعتِ صنعتی و احتکارِ تجاری تولید می‌شوند، امّا دیری نمی‌گذرد که این ابزارآلاتِ غیرضروری در ردیفِ نیازهایِ اوّلیّه درمی‌آیند و هرکس به آن‌ها دسترسی نداشت گویا از مردگان است...»

کامنت‌هایِ اینستاگرام (Instagram) حاکی از همین رقابتِ پوچ و چشم‌وهم‌چشمیِ گیج‌کننده دارد. خانمی که از شوهرش قهر کرده نیم‌گذری به اینستاگرام زده و کامنتی با عنوانِ «وای! چقدر تنهام، کاش یکی بود آرومم می‌کرد» می‌نویسد و در آنی صدها ریپلای (Reply) و هزاران لایک (Like) می‌خورَد. گاه شخص وقتی زندگیِ مجلّلِ دیگران را می‌بینند و با زندگیِ خود مقایسه می‌کند، ممکن است از خود و خانواده احساسِ انزجار کند، ولی این حسادت فقط او را غمین‌تر می‌سازَد و بی‌سود است و ما حتّی اگر در اوجِ ناداری هم باشیم، چیزهایِ زیادی نزدمان است که با آن‌ها می‌توانیم خوشحالی کرده و خوشبخت بِمانیم، بی آنکه حتّی برایِ چشم‌به‌هم‌زدنی به خودکُشی فکر کنیم. داستایِفسکی (Fyodor Dostoevsky) در رُمانِ «برادرانِ کارامازوف» می‌گوید:

«به این اتّحادِ میانِ مردم دل مبندید. انسان‌ها با تعبیرِ غلط از این آزادی و افزودن بر خواسته‌هایشان، ماهیّتِ خود را بخاطرِ چندتا خواسته‌یِ بی‌معنی و احمقانه ضایع می‌کنند. یعنی فقط بِخاطرِ تجمّلات و خودنمایی به همدیگر رشک بُرده و چشم‌وهم‌چشمی می‌کنند. مهمانی‌دادن‌ها، به‌مهمانی‌رفتن‌ها و داشتنِ

خدمه‌یِ بیشتر را جزوِ ضروریّات به حساب می‌آورند و آن‌ها را موجبِ ارضایِ فکریِ خود می‌دانند و اگر نتوانند آن‌ها را فراهم کنند، حتّی حاضر می‌شوند خودکُشی کنند. این حالت در میانِ طبقه‌یِ متوسّط هم تا حدودی رایج است و فقرا نیز بخاطرِ عدمِ کسبِ نیازهایشان به مشروب پناه می‌برند و خودشان را در شراب غرق می‌کنند، امّا طولی نمی‌کِشد که به جایِ شراب، خون خواهند نوشید، زیرا به آن سمت کِشیده می‌شوند. حالا از شما می‌پُرسم، آیا چنین شخصی آزاد است؟»

اکنون داریم برایِ چیزهایی خود را به آب‌وآتش می‌زنیم که زندگیِ ما را سخت‌تر و احساسات و طبایعِ ما را بِطرزِ عجیبی دگرگون می‌سازند، چون ما هنوز پس از گذشتِ هزاران سال از وجودِ انسان، زندگی‌کردن را یاد نگرفته‌ایم و اصلاً نمی‌دانیم چرا بایست لحظه‌به‌لحظه همچون ماشین‌آلات و بی هیچ وقفه‌ای خود را به افکارِ پوچ مشغول کنیم و به فکر و اندیشه‌یِ خود فرصتِ تأمّل و استراحت ندهیم. این است که پیرها غمگین‌اند و دائماً از اینکه جوانی را آنچنان که شایسته‌یِ جوانی‌کردن است، جوانی نکرده‌اند، غرّولند می‌کنند. اگر از سنِّ بسیاری از زن‌ها پُرسیده شود، از گفتنِ سنِّ خود خودداری می‌ورزند، زیرا پیرشدن را نمادی از شگون و اتمام می‌دانند و همین نشان می‌دهد که چقدر مردمانِ ما در زندگی به خود جفا می‌کنند و چقدر ناراضی‌اند و این مسئله یقین را در باورِ ما می‌کارَد که آن چیزی که افراد را پیر می‌کند، چروکیِ پوست‌شان نیست، بلکه فرسودگیِ اندیشه‌ها و افکار و معنازدایی و بی‌هدفی و پوچی در زندگی‌شان است.

میچ آلبوم (Mitch Albom) در رُمانِ «Tuesdays with Morrie» (=سه‌شنبه‌ها با موری) آورده:

“I said, but if aging were so valuable, why do people always say, “Oh, if I were young again.” You never hear people say, “I wish I were sixty-five.” He

smiled. “You know what that reflects? Unsatisfied lives. Unfulfilled lives. Lives that haven’t found meaning. Because if you’ve found meaning in your life, you don’t want to go back. You want to go forward. You want to see more, do more. You can’t wait until sixty-five. Listen. You should know something. All younger people should know something. If you’re always battling against getting older, you’re always going to be unhappy, because it will happen anyhow.”

«گفتم امّا اگر سالخوردگی بسیار باارزش است، چرا توده‌یِ مردم همیشه می‌گویند: «اوه، ای کاش اگر دوباره جوان می‌شدم». تو هرگز نخواهی شنید که مردم بگویند: «کاشکی شصت‌وپنج‌ساله بودم». او لبخندی زد و گفت: «می‌دانی این امر بازتاب‌دهنده‌یِ چیست؟ ناخرسندی از زندگی. زندگیِ نابسامان و پایمال‌شده. زندگی‌هایی که هیچ معنایی پیدا نکرده‌اند، چرا که اگر در زندگی‌ات معنایی پیدا کنی، نمی‌خواهی که به عقب بازگردی و فقط می‌خواهی به جلو حرکت کنی و بیشتر ببینی و بیشتر انجام دهی. تو نمی‌توانی منتظر بمانی تا اینکه شصت‌وپنج‌ساله می‌شوی. گوش کن، تو باید چیزهایی بدانی. تمامِ افرادِ جوان باید بدانند. اگر تو همیشه در مقابلِ پیرشدن بایستی، تو همیشه ناخرسندتر و ناراحت‌تر و افسرده‌تر خواهی شد، چون پیری به هر طریقی که شده اتّفاق خواهد افتاد.»»



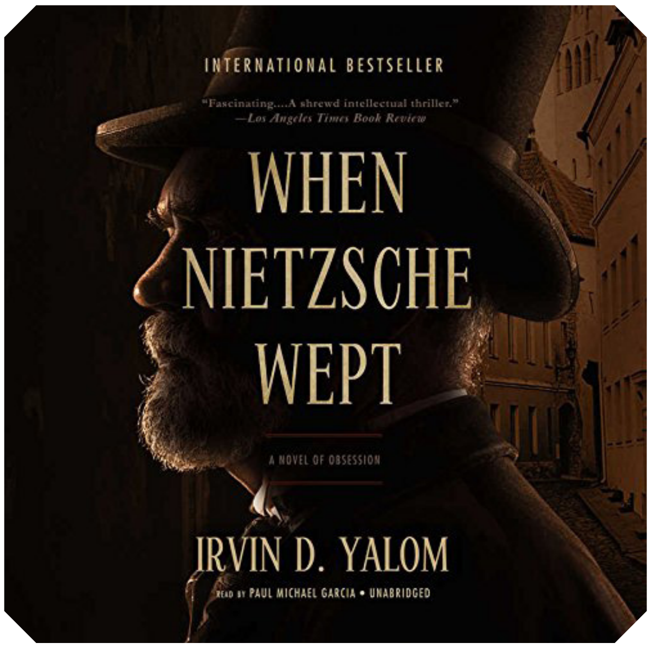
سایت علمی Science Alert در سال ۲۰۱۶ اعلام کرد که مصرفِ مشروباتِ الکلی حتّی به اندازه‌ی بسیار کم هم عاملِ سرطانِ کبد و ۶ نوع سرطانِ دیگر است.

تا زمانی که زندگی باشد، رنج نیز وجود دارد و تا رنج نباشد، درکِ واقعیّتِ زندگی بسیار دشوار و بلکه غیرِممکن خواهد بود، چه اینکه رنج‌ها بخشی انتزاع‌ناپذیر از زندگی‌اند و با رنج‌ها و پس از رنج‌هاست که می‌توان طعمِ حقیقیِ آرامش را چشید. ویکتور فرانکل (Viktor Frankl) نیز که خود از منتقدانِ جهانِ مادرن

و مقولـــهٔ پوچی‌گرایـــیِ انســـان‌ها بـــود، بـــاور داشـــت کـــه بی‌معنایـــی و بی‌هدفـــی در زندگـــی، عامـــلِ اصلـــیِ کردارهـــایِ مجرمانـــه و اعتیـــاد و افسردگی‌ســـت و شـــخصِ پوچ‌بـــاور ســـعی می‌کنـــد خـــلأِ وجـــودی (The Existential Vacuum) خـــود را بـــا لذّت‌گرایـــی و زورمنـــدی و مادّه‌پرســـتی و کســـالت و وســـواسِ فکـــری و فری‌ســـکس (=آزادیِ جنســـی) و باده‌گســـاری پُـــر نمایـــد. وی در کتـــابِ «Man›s Search For Meaning» (=انســـان در جســـت‌وجویِ معنـــا) می‌گویـــد:

"The existential vacuum is the mass neurosis of the present time."

«خلأِ وجودی، بیماریِ عصبیِ توده‌یِ مردمی در زمانِ حال است.»



«چه کسی رنج‌هایِ مرا، شب‌هایِ بی‌خوابی و بازی‌کردن با فکرِ خودکشی را درک می‌کند؟ آیا من تمامِ آن چیزهایی را ندارم که بسیاری آرزویش را دارند؟ ثروت، شهرت، اعتبار، محبوبیّت، یک زنِ فوق العاده زیبا و البته فرزندانی سالم و مهربان. بر لب‌هایِ چه کسی در سوئیس این پرسش نیست که تو دیگر از زندگی چه می‌خواهی؟» این جملاتْ گفت‌وگوی تنهاییِ دکتر یوزف برویر است. –وقتی نیچه گریست / ایروینَ یالوم–

نامـــه‌یِ زیـــر از ســـیامک اســـت کـــه در حوالـــیِ ۱۹۷۳ میـــلادی بـــرایِ مـــادرش نوشـــته اســـت و نمونه‌ای‌ســـت از زندگی‌هـــایِ پـــوچِ بِظاهـــر شـــادی کـــه نهایتـــاً بـــه فلاکـــت

کِشــیده می‌شــود. او می‌نویســد:

«مــادرِ عزیــزم! اوّل بایــد از تــو تشــکّر کنــم کــه ایــن مــدّت زحمت‌هــایِ زیــادی بــرایِ مــن کَشــیدی. مــن نمی‌دانــم تــو و پــدرم چــرا از هــم جــدا شــدید، و هَــر وقــت هــم خواســتم جریــان را بدانــم بی‌نتیجــه بــود.

مــادر! تــو قشــنگی، هنــر داری؛ چــون خــوب می‌رقصــی، همــه‌یِ کاباره‌هــا حاضرنــد بــه تــو کار بدهنــد.

مــادر! تــو زندگــیِ مجلّلــی داری و مــن هــم ســال‌ها زیــرِ پَروبــالِ تــو بــزرگ شــدم. در بهتریــن مدرســه‌ها اســمم را نوشــتی، بهتریــن لباس‌هــا را برایــم خریــدی، امّــا حتّــی یــک صبــح مثــل مادرهــایِ دیگــر نتوانســتی مــرا روانــه‌یِ مدرســه کنــی، چــون وقتــی من بــه مدرســه می‌رفتــم، تــو بــه علّــتِ خســتگیِ کارِ شــبانه‌ات خــواب بــودی. در مدرســه وقتــی پدرهــا بچه‌هاشــان را می‌آوردنــد و می‌بُردنَــد، بــا حســرت نگاهشــان می‌کــردم و غبطــه می‌خــوردم.

مــادر! در تمــام ایــن مــدّت، مــن همیشــه کمبــودی را حِــس می‌کــردم؛ کمبــودِ محبّــت. مــن همیشــه دلَــم می‌خواســت بِجــایِ ایــن همــه زرق‌وبرقــی کــه در زندگی‌مــان وجــود دارد، تــو بیشــتر می‌توانســتی بــه مــن برســی.

مــن نمی‌دانــم چــرا تــو و پــدرم از هــم جــدا شــدید؛ فقــط ایــن را می‌دانــم کــه مــن قربانــیِ جدایــیِ شــما هســتم.

مــادر! مَــن راضَــی بــودم پــدرم کنارمــان بــود، امّــا هیــچ چیــزی نداشــتم؛ نــه خانــه، نــه اتومبیــل، نــه کاری مثــلِ رقّاصــی.

مــادر! مــن هــم مثــلِ همــه‌یِ بچه‌هــا دلــم می‌خواســت وقتــی بــه خانــه می‌آمــدم، پــدرم را ببینــم. راضــی بــودم او از بداخلاق‌تریــن مردهــایِ دنیــا بــود، ولــی در کنــارِ مــا می‌مانْــد، چــون تنهــا در آن صــورت می‌توانســتم بــه بچه‌هــایِ محــل، بــه هم‌کلاســی‌هایم، بــه همــه بگویــم: مــن هــم پــدر دارم.

مــادر! مــن تــا وقتــی کوچــک بــودم، هیچ‌چیــز را حِــس نمی‌کــردم، امّــا حــالا بــا ایــن کــه ســنّم زیــاد نیســت، ولــی دیگــر می‌فهمــم اطرافــم چــه می‌گــذرد. الان وقتــی می‌بینــم یــک مــردِ غریبــه جــایِ پــدرم را در خانــه‌یِ تــو می‌گیــرد، بــه مــن دســتور می‌دهــد، مشــروب می‌خــورد، وقتــی خنده‌هــایِ مســتانه‌یِ تــو در اتــاق می‌پیچــد، وقتــی می‌بینــم شــما بــا هــم شــوخی می‌کنیــد، خــون خونَــم را می‌خــورَد.

مــادر! مدّتــی اســت کــه تــو ظاهــراً زنِ یکــی از ایــن مردهــا شــده‌ای؛ مــن وجــودِ او را در خانــه نمی‌توانــم تحمّــل کنــم. مــادر مَــن نمی‌توانــم دســتورهایِ او را بِعنــوانِ یــک پــدر

قبـول کنـم. مـن دارم بـه تدریـج می‌میـرم و چـه بهتـر کـه یـک دفعـه راحـت شـوم. مـن از تـو متشـکّرم کـه در ایـن مـدّت خیلـی برایـم زحمـت کِشـیدی.
می‌دانـم اگـر بمیـرم خیلـی ناراحـت می‌شـوی، امّـا تـو را قسـم می‌دهـم خـودت را ناراحـت نکـن، تـو بـه آن صداهـا، بـه آن فریادهـا، بـه رقـصِ عربـی و فارسـی و تُرکـی و کُـردی روی سِـن عـادت کـرده‌ای. تـو از تشـویقِ مـردم خوشـت می‌آیـد، امّـا مـن دیگـر نمی‌توانـم تحمّـل کنـم. مـن امـروز خـودم را می‌کُشـم؛ نمی‌دانـم چـه موقـع تـو جسـدِ حلق‌آویزشـده‌ام را می‌بینـی.
مـن هنـوز تـو را دوسـت دارم، متأسّـفم کـه زندگـیِ راحـت نتوانسـت مـرا راضـی کنـد. راسـتش گریـه‌ام گرفتـه اسـت. دیگـر چشـم‌هایم جایـی را نمی‌بیننـد. هیچ‌کـس مسـئولِ مـرگِ مـن نیسـت. از تـو مـادرِ خـوب و مهربانـم خداحافظـی می‌کنـم، یـادت باشـد اگـر پـدرم را دیـدی بگـو: جدایـیِ او و تـو باعـثِ مـرگِ مـن شـد. همـه‌یِ پدرهـا و مادرهـا بایـد بداننـد کـه طـلاق، اختـلاف، جاروجنجـال، در هـر خانـواده‌ای علّـتِ اصلـیِ ناراحتـیِ بچّه‌هاسـت.
کسی که تا دمِ مرگ به یادِ تو بود و دوستت داشت: «سیامک».

آنچـه امـروزه مـا را تهدیـد می‌کنـد، چیـزی فراتـر از تلفـاتِ جنگ‌هاسـت. اسـلحه‌ها فقـط تابـعِ دسـتور می‌چکاننـد و آنچـه دسـتور می‌دهـد، قلبـی سـنگدل اسـت. جهـانِ مـا را قلب‌هـایِ سـفت تهدیـد کـرده و چنیـن گسـتره‌ای را بـر مردمـان تحدیـد نمـوده اسـت، چنانکـه یـووال نـوآه هَـراری (Yuval Noah Harari) در کتـابِ «انسـانِ خداگونـه» ایـن احتمـال را بـه آینـده‌یِ نزدیکـی نسـبت داده کـه خودکُشـی بیـش از تلفـاتِ مرگ‌ومیـر بِخاطـرِ جنـگ خواهـد بـود و خطـرِ پُرخـوری و چاقـی، بشـر را بیـش از گرسـنگی در معـرضِ تهدیـد قـرار می‌دهـد.

پیشی‌جُسـتنِ انسـانِ مـادِرن و پسـامادِرن در امکانـاتِ زندگـی و پیمـودنِ راه‌هـایِ علمـی در جهـانِ امـروزه به‌هیـچ‌رویْ انکارپذیـر نیسـت و فهـمِ برتـرِ ایـن موضـوع را می‌تـوان در آثـارِ ماکـس وِبِـر (Max Weber) تحـتِ «عقلانیّـتِ» جامعـه‌یِ مـادِرن جُسـت کـه وی نمـودِ ظاهـریِ چیـره بـر جوامـعِ پسـامادِرن از کالج‌هـا و بیمارسـتان‌ها و ادارات و بانک‌هـا و... را دلیـل بـر رُشـدِ عقلانیّـتِ اجتمـاع می‌دانسـت کـه بـه طـردِ سـنّت‌هایِ

پیشـین انجامیـد. امّـا درعینِ‌حـال، وِبِـر تئـوریِ آیـرون کِیْـج (Iron Cage) را نیـز مبنـی بـر نوعـی بیگانگـیِ مـردمِ نویـن ابـراز داشـت بـر ایـن مبنـا کـه بشـرِ امروزیـن بـا اینکـه در اداراتِ بوروکراتیکـی و تمـدّنِ ماشـینی و ابـزاری پیشـرفت کـرد، ولـی نوعـی بیگانگـی بـر وی غالـب آمـده اسـت و بِعنوعـی خـود را در قفسـی پولادیـن در بندوحصـار انداختـه اسـت.



مَکس وِبِر با طرحِ استعاره‌یِ قفسِ آهنین چنین معتقد بود که انسان در جوامعِ مَادرن بهَ سببِ بی‌هَویّتیَ و زیرپانهادنِ ارزش‌ها و اربابی‌کردنِ تَکنولَوژی بر او، در قفسی آهنینَ خود راَ زندانی کرده است.

مکتـبِ فرانکفـورت نیـز بـر ایـن ازخودبیگانگـی بسـیار زیـاد تأکیـد کرده‌انـد و عقـلِ محـض را بـر پایـه‌ای از عقلانیّـتِ انتقـادی بـا نـامِ کریتیـکال تئـوری بـه چالنج کِشـیدند و حتّـی از پیشـرفتِ علـم و تکنولـوژی نیـز مأیـوس گشـتند و نهایتـاً بشـرِ مـادِرن را در عـاداتِ چیـره‌ای کـه جهـانِ سـرمایه‌داری بـر آنـان تحمیـل نمـوده، شکسـت‌خورده دانسـتند. آن‌هـا معتقـد بودنـد کـه سـرمایه‌داری در بافـتِ اجتمـاعِ انسـانی خلـل ایجـاد کـرده و مناسـباتِ اجتماعـی را پاره‌پـاره و ارتبـاطِ آدمیـان را مختـل نمـوده اسـت، چنانکـه یورگـن هابرمـاس (تنهـا وارثِ مکتـبِ فرانکفـورتِ اصیـل) آنـرا نوعـی ارتبـاطِ کژدیسـه و ناموفّـق در ایجـادِ فاهمـه تفسـیر کـرده اسـت.

منتقـدانِ مُدرنیتـه کـم نیسـتند و هنـوز هـم منتقـدانِ زیـادی دارد کـه جهـانِ امـروزه را بـرایِ زندگـی کارآمـد نمی‌داننـد. از طرفـی پیشـرفتِ علمـی عـدّه‌ای از انسـان‌ها را مسـحورِ خـود کـرده بـی آنکـه بِدانیـم علـمِ مطلـق نـه هرگـز رهاننـده بـود و نـه هرگـز توانسـته مـا را از سراشـیبی‌ای کـه بِسـویِ فنـا و انحطاطـی دسـت‌جمعی می‌رویـم نجـات دهـد. یافته‌هـایِ نجومـی و فیزیکیـال و بیولوژیـکال و کمیـکال بـه چـه دردِ مـا می‌خـورَد وقتـی مـا در درون ویـران شـده‌ایم؟ ایـن همـان دغدغـه‌یِ روانـکاوِ معـروفِ سوئیسـی کارل یونـگ (Carl Jung) بـود کـه انسـان را منشـأِ تمـامِ شـرارت‌ها می‌دانسـت. او معتقـد بـود کـه مـا به یـک بازگشـتِ قطعـی بـه شـناختِ روانِ انسـان نیـاز داریـم و بشـر ناگزیـر اسـت کـه خـود را بِشناسـد، چـون دانـشِ مـا از مـادّه بسـیار و از روان خیلـی کـم اسـت. وی می‌گفـت:



بشرِ مادِرن و نوین، توسّطِ نیروهایِ بنیادیِ روانِ خویش همواره موردِ ضرب‌وشتمَ قرار می‌گیرد. –Carl Jung–

“One thing is sure, a great change of our psychological attitude is emminent, that is certain... because we need more... we need more psychology, we need more understanding of human nature because the only real danger that exists is man himself, he is the great danger, and we are pitifully unaware of it, we know nothing of man, far too little. His psyche should be studied because we are the origin of all coming evil.”

«یـک چیـزی کـه قطعی‌سـت، تغییـری بـزرگ و مسـلّم در گرایـشِ روان‌شـناختیِ ماسـت، زیـرا مـا بـه روان‌شناسـیِ بیشـتری نیـاز داریـم و احتیـاج اسـت کـه در رابطـه

با طبیعتِ انسان بیشتر بِدانیم، چه اینکه تنها خطرِ واقعی‌ای که وجود دارد، خودِ انسان است، او خطر بزرگ است و ما شوربختانه از آن غافلیم و چیزی دربارهٔ انسان نمی‌دانیم و خیلی‌خیلی اندک است. روانِ بشر بایست موردِ مطالعه قرار بِگیرد، چون ما خواستگاه و ریشه‌یِ تمامِ شرارت‌ها هستیم.»

بدیهی است که علم فقط کمی از نادانی‌هایِ ما نسبت به طبیعت و مادّه را تقلیل داده و هیچ پیشرفتی در حیطه‌یِ اخلاق نه تنها انجام نداده، بلکه انسان روزبه‌روز بِسویِ استرس و اضطراب و سیه‌روزی و ناامیدی در حرکت است و در عوض کسانی که سکّانِ علم را در جهان بِدست گرفتند، آنرا در راستایِ نابودیِ یکایکِ ما انسان‌ها بِکار بردند و اکنون می‌بینیم که تمامِ جهان در ناامنی و فساد در سلوک و اخلاق بِسر می‌بَرَد و حتّی یک رهبرِ کارآمد و فرهیخته و اخلاق‌مدار در جهان وجود ندارد که انسان‌هایِ محروم و ضعیف از او حساب بَرَند. مثلی معروف در میانِ عرب‌زبانان متداول است که گوید:

«لمن تشتکی حبّة القمح، إذا کان القاضی دجاجة؟»

«دانه‌یِ گندم به کی شکایت بَرَد، وقتی قاضی مُرغ باشد؟»

علم یک خنثی است و نیاز به یک رانشگر و نیرویِ محرّک دارد تا آنرا پیش ببَرَد و زمانی مطلوبِ علمْ آشوبِ انسان‌ها را آرام خواهد نمود که راننده‌یِ آن بینشی عمیق و نگرشی ژرف به هستی و جهان و انسان داشته باشد، به همین سبب تفکیکِ ژان‌پل سارتْر درست است که بینِ دانشمند و روشنفکر تفاوت قائل شده و معتقد بود که اگر یک دانشمند بمبی بِسازَد فقط یک دانشمند است و امّا اگر آنرا به شیوه‌ای که سببِ فرسایشِ حیاتِ آدمی نگردد و با آن خودنمایی نکرده و مردمانی را به خاک‌وخون نَکِشَد، یک روشنفکر بِحساب خواهد آمد. امّا ما در جهان یک رهبرِ معتمد و موثّق که زمامداری شایسته‌اش باشد نداریم و ما تا زمانی که با شدیدترین وجهْ مخالفتِ خود

را بـا حکومـت‌دارانِ جهانـی نشـان ندهیـم، همـه در دسـتانِ سیاسـت‌بازان همچـون موش‌هـایِ آزمایشـگاهی خواهیـم بـود.
بنابرایـن نـه علـمِ تجربـی و آن انسـانیّت در مفهـومِ امـروزی کـه هـر نانجیبـی کـه ذرّه‌ای بـه زیسـتن آگاهـی نـدارد آنـرا واگویـه می‌کنـد و نـه آن رشـنالیتی یـا عقلانیّتـی کـه همچـون بُـت پرسـتش می‌شـود، نخواهـد توانسـت مـا را از مسـیرِ مأیوس‌کننـده‌ای کـه پیـشِ رویِ ماسـت، در پنـاهِ خـود نگـه دارد. علـمِ خُشـکِ تجربـی کسـانی را تربیـت کـرده کـه اندکـی از زیسـتن نمی‌داننـد و آیـا جـز در کشـتارِ مردمـان از ایـن علـمِ تجربی تاکنـون بهـره‌یِ مناسـب‌تری بُـرده شـده اسـت؟ آری باعـث شـده تـا بـر رویِ تخـتِ نرمـی بِخوابیـم، ولـی از آنسـوتر کودکانـی می‌بینیـم کـه رویِ سـنگ می‌خوابنـد. آری از بازی‌هـایِ رولـز آف سـوروایول (Rules of Survival) و پابجـی (PUBG) و بتلفیلـد (Battlefield) و فارکـرای (Far Cry) و آساسـینزکرید (Assassin›s Creed) لـذّت می‌بریـم، امّـا آنطرف‌تـر مردمانـی می‌یابیـم کـه لذّت‌بخش‌تریـن سرگرمی‌شـان بـا خـاک اسـت. ایـن دو صـورتِ متضـاد را چگونـه بایـد حـل کـرد؟



اگر نظامیان از هوس‌شان به خون‌ریزی و خون‌خواری و جبّاری و جلّادی بِکاهند و پیکانه‌یِ توپ‌شان را از آماج‌گاه‌هایِ بی‌کسان و رنج‌دیدگان بازگردانند، فقط با هزینه‌یِ ۲۰ روزه‌ای که صرفِ سازوکارها و اَدواتِ جنگی می‌شود، می‌توانند فقر را در جهان ریشه‌کن کنند.

مـا بـه یـک تحـوّلِ عظیـمِ اجتماعـی و انسـانی ناچاریـم و ایـن ناچـاری جـز بـا درس‌گرفتـن از گذشـته و تاریـخ ممکـن نیسـت. تاریـخ بِمـا می‌گویـد همـواره دو نیـرویِ حـق و باطـل همیشـه در سـتیز بوده‌انـد و باطـل اگـر بـرایِ مدّتـی در زمیـن گـردن بَرافراشـته، بالاخـره پـوزش بـه زمیـن مالیـده شـده اسـت و مـا همیشـه در تاریـخِ کنونـی و گذشـته بیـنِ دو خلـقِ نیـک (Good) و شـر (Evil) معلّقیـم و هیـچ وسـطی در کار نیسـت و اگـر پانهـادنِ انسـانِ خِرَدمنـد بـر زمیـن بـه هـزاران سـال پیـش بازگـردد، همـان اخـلاق اکنـون نیـز در مـا وجـود دارد و دسـته‌ای همیشـه منصـف و دادپـرور و دسـته‌ای همیشـه شـرور و آشـوبگر وجـود داشـته اسـت. اگـر اخـلاق در بشـر همیشـه ثابـت بـوده، پـس مـا نبایـد بـر عقلانیّـتِ محـض و مطلـق تکیـه کنیـم تـا مـا را از بنـد و اسـارتِ هـر نادانـی‌ای برهانَـد. علـم و عقـلِ مطلـق چیـزی جـز یـک توهّـم یـا مخـدّر نیسـت و بـا تأسّـفِ زیـاد بـه دو واژه‌یِ علـم و انسـانیّت بسـیار خیانـت شـده اسـت. اگـر خِـرَد بـرایِ معرفـتِ انسان‌سـازی کفایـت می‌نمـود، مـا خِـرَدِ همیـن دیروزمـان را خـوار نمی‌کردیـم. یک‌رشـته ثابت‌هـا در زندگـی وجـود دارد کـه صرفـاً نمی‌تـوان ادّعـا کـرد فقـط در حـوزه‌یِ عقـل قابـلِ تحلیـل اسـت. مـا بـه بسـیاری سـنّت‌هایِ اخلاقـیِ پیشـین و بسـیاری از معنویّـاتِ ایمانـی نیـاز داریـم. امـروز بنیـادِ خانـواده کم‌کـم ازهَـم فـرو می‌پاشَـد و زنـان بـه یـک شـیءواره و کالایِ مصرفـی بـرایِ عیّاشـیِ مـردان تبدیـل شـده‌اند و هـر دو جنـسِ زن‌ومـرد در اوجِ دلسـردی و دلمُردگـی زندگـی می‌کننـد و هیـچ رمـق و امیـد و هدفـی ندارنـد. اگـر علـم می‌توانسـت بـه مـا امیـد و هـدف دهـد، پـس تاکنـون کـه همچـون پروانـه در هـوا بـال می‌زنیـم، بایسـت تمـامِ فسـادها و شـرارت‌ها از بیـخ کَنـده می‌شـد، امّـا می‌دانیـم و مشـهود اسـت کـه علـم نـه تنهـا کمکـی بـه یـک حیـاتِ اخلاقـی و آرام‌بخـش و آسـوده نکـرده، بلـوا و بی‌نظمـیِ گسـترده‌تری مـا را در خـود حـل کـرده اسـت. علـم نتوانسـت جلـویِ روابـطِ سـکس زیـرِ بیـرقِ آزادی را بگیـرد و بلکـه بسـیاری انحرافـات چـون کودک‌بـازی و

هم‌جنس‌بـازی در سـایه‌یِ علـمِ چمـوشِ مـادّی کـه در اختیـارِ دانشـمندانی کـه هیـچ از زندگـی نمی‌داننـد از کتگـوریِ انحـراف خـارج شـده و هـر کـس بِخواهـد دَم از خانـواده‌داری و ازدواج و محدودیّـت در روابـط بِزَنَـد، برچسـبِ مرتجـع و عقب‌مانـده خواهـد خـورْد.

ایـن ویـل دورانـتِ (Will Durant) آمریکایی‌سـت کـه ایـن تصویـرِ مخـدوشِ دنیـایِ مـادِرن را ترسـیم نمـوده و می‌گویـد:

«مـا اکنـون بـه همـان مشـکلی گرفتاریـم کـه اندیشـه‌یِ سـقراط را بـه خـود مشـغول سـاخته بـود. اکنـون تعلیمـاتِ دینـی و آسـمانی در میـانِ مـردم بی‌خاصیّـت شـده و مـا نمی‌دانیـم چگونـه می‌شـود بـدونِ دیـن و ایمـان بـه اخـلاقِ سـالم دسـت یافـت. مـا گرفتـارِ مفاسـدی شـده‌ایم کـه بـا وجـودِ آن، همـه‌یِ میراث‌هـایِ اجتماعی‌مـان بـه خطـر افتاده‌انـد. در گذشـته اخـلاق اقتضـا می‌کـرد کـه زن و مـرد بـا یکدیگـر پیونـد زناشـویی ببندنـد. ازدواج سـبب می‌شـد کـه مـرد، پـدر و زن، مـادر بشـود و نتواننـد از هـم جـدا شـوند. آن‌هـا از ایـن رهگـذر ناگزیـر بودنـد مسـئولیت‌هایِ زناشـویی و ازدواج را پذیـرا شـوند. امّـا امـروز بـدونِ ازدواج، رابطه‌هـایِ نادرسـت برقـرار می‌شـود و از تولیـدِ نسـل ممانعـت بعمـل می‌آیـد. در نتیجـه سـنّت‌هایِ مقـدّسِ گذشـته رو بـه زوال گذاشـته و اخـلاقِ پسـندیده‌یِ گذشـتگان نسـخ شـده اسـت. هیچکَـس انگیـزه‌ای بـرایِ ازدواج نـدارد. هـر مـردی می‌توانـد در ایـن بـازارِ آشـفته خـود را ارضـا کنـد. دولـت و قوانیـنِ مملکتـی هـم حامـیِ همیـن بـازارِ آشـفته اسـت و هیچکـس بـه فکـرِ اصـلاح نیسـت.»

در گذشـته‌ای نـه چنـدان دور، تشـکیلِ خانـواده سـببِ آمیـزشِ دو روح می‌گردیـد و دردهـا و خوشـی‌ها و بیماری‌هـا و حتّـی تفـاوت در سـلیقه‌ها دو نفـر را بـه انسـجام و دلبسـتگیِ بیشـتری می‌رسـانْد. پلن‌هـایِ خانوادگـی بـرایِ مسـافرت‌ها و گَپ‌وگوهـایِ دورهَمـی و دیدوبازدیـدِ خویشـان از یکدگـر و حتّـی بیدارمانـدنِ کنـارِ گهـواره‌یِ فرزنـدان نیـز ایـن پیونـد را ژرف‌تـر می‌سـاخت. سَـروصدایِ کـودکان و خُردسـالان مایـه‌یِ تسـلّی و سـرزندگی می‌شـد و پـدرِ خانـواده بِخـود می‌بالیـد کـه بـا دسـتی سَـرِ کودکـش را نـوازش و بـا دسـتِ دیگـر دسـتش در حـرارتِ آتشـینِ دسـتانِ

همسرش می‌گُدازَد و عرقِ دستان‌شان احساسِ وفاداری در جان‌شان می‌کاشت. ولی وضعیّتِ کنونی دگرگون شده و چنین شورومیلی در میانِ خانواده‌ها به فرزندداری و پرورشِ کودکان به ندرت دیده می‌شود. همسر که از شوهرش قهر می‌کند، به مخاطبانِ مردِ مجازی‌اش پناه می‌بَرَد و شوهر نیز به کافه‌ها می‌رود و با دودِ قلیان شیرین‌کاری می‌کند. اکنون وقتی نوزادی بانگِ گریه سَر می‌دهد، نزدیک است او را از بالکنِ خانه به بیرون پَرت کنند! جامعه‌شناسِ بریتیشی، آنتونی گیدنز (Anthony Giddens) می‌گوید:

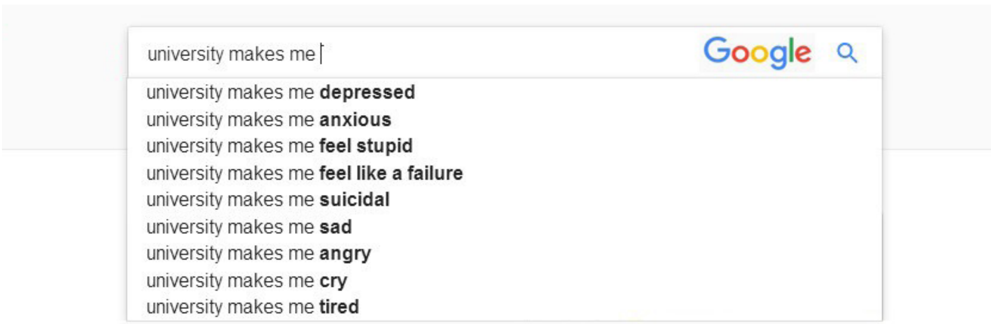
“The modes of life brought into being by modernity have swept us away from all traditional types of social order, in quite unprecedented fashion.”

«شیوه‌هایِ زندگی که توسّطِ مُدرنیته بوجود می‌آیند، ما را از تمامِ انواعِ سنّت‌هایِ نَظمِ اجتماعیْ حذف و جاروب کرده است، بِگونه‌ای کاملاً بی‌سَابقه!»



شکستِ تعلیم و تربیتِ امروزی با کمبودِ پدرومادر فهمیده از یک طرف، و با اولویّتی که مربّیان برایِ مَسائلِ فکری قَائلند و فهمِ ناکافیِ ایشان اَز مسائلِ فیزیولوژیکی، و بی‌اعتنایی به اصولِ اخلاق از طَرَفِ دیگر بستگی دارد. –الکسیس کارل–

زجردهنـده و مایـهِ ننـگ اسـت کـه ایـن رویـهِ پیشـین را فروگـذارده و خانوادەهـا از هـم پاشـیده و هـر عضـو از آنـان، عضـوِ دیگـر را یـک بَـرده می‌پنـدارد.



بیشترین عباراتِ سِرچ‌شده در موتورِ جست‌وجوگرِ گوگل حولِ عبارت:
دانشگاه مرا ... می‌سازد (University Makes Me...)
با واژگان:
افسرده، مضطرب، حسِّ احمقانه، احساسِ شکست، متمایل به خودکشی، غمگین، عصبانی، گریان، خسته...
خاتمه می‌یابد.



عاشـقانْ بِجـایِ هم‌پوشـانی، یکـی آندگـری را تصـرّف می‌کنـد و ایـن معاملـهِ فرادسـتی و فرودسـتی حتّـی در مـدارس و دانشـگاه‌ها نیـز کامـلاً بِچشـم می‌خـورَد کـه ناشـی از نقیصـهِ تربیـتِ صحیـح اسـت. راکفلـر (Rockefeller) می‌گویـد:

«آن‌هـا (=دانش‌آمـوزان) در زندگـیِ خودشـان طالـبِ معنـی هسـتند. اگـر عصـر و فرهنگ رهبران‌شـان نتواننـد معانـیِ مهـم و بلنـد در زمینه‌هـای عینـی و تحقّقـیِ بـزرگ و پُراهمّیّـت و خرسـندی‌هایی کـه موجـبِ اطمینـانِ خاطـر باشَـد بـر آنـان عرضـه دارنـد، بـه ناچـار بـا معانـی و مقاصـدِ بی‌اهمّیّـت و کم‌اَرجـی مأنـوس خواهنـد شـد و مردمـی کـه بـدونِ هـدف زندگـی کننـد و اجـازه دهنـد جسـت‌وجویِ معنـی در زندگی‌شـان بـا

تجربیّـاتِ ناچیـز و آزمایش‌هـایِ بـی‌ارزش ارضـا شـود، طبعـاً وضعـی بِخـود خواهنـد گرفـت کـه از معانـیِ دیگـری از قبیـلِ: هیجانـات یـا تحریـکِ معنـوی و ارزش‌هـایِ اخلاقـی و اندیشـه‌هایِ اجتماعـی و مسـئولیّتِ مدنـی و موازیـنِ عالـیِ خودشناسـی (تحقّـقِ شـخصیّتِ ذاتـی) متأثّـر نشـوند.»

امـروزه علـلِ فراوانـی بـرایِ خودکُشـی وجـود دارد. انسـان‌هایِ زیـادی هسـتند کـه از تمسـخرکردن و آزاررسـانیدن بـه دیگـران لـذّت می‌برنـد. افـرادِ زیـادی در جامعـه تحقیـر می‌شـوند و بِخاطـرِ رنـگِ پوسـت و پُشـت‌زمینه‌یِ زندگـی و نـژاد و یـا چـون زیبـا نیسـتند، مـوردِ آزار و کنایـه قـرار می‌گیرنـد و گاه اهـلِ شـهرها، روسـتاییان را عقب‌مانـده و پُشـتِ کوهـی می‌نامنـد و آنـان نیـز وجـودِ خـود را اضافـی فـرض نمـوده و دسـت بـه خودکُشـی می‌زننـد. ایـن مسـئله را در زندگی‌مـان در شـکل‌ها و فُرم‌هـایِ گوناگـون آشـکارا می‌بینیـم، چنانکـه سـیاهان در جوامعـی چـون آمریـکا و آفریقـا تفکیـکِ هویّتـی و جنسـیّتی می‌شـوند و بـه آنـان القابـی چـون کاکاسـیاه (Nigger) می‌دهنـد. افـرادی چـون مارتیـن لوتـر کینـگ (Martin Luther King) و مالکـوم ایکـس (Malcolm X) و نلسـون مانـدلا (Nelson Mandela) و دیگـر سـیاهانِ معـروف، جنبش‌هایـی بـرایِ مخالفـت بـا تبعیـضِ نـژادی تشـکیل داده و بـا ناسیونالیسـم و آپارتایـد رزمیدنـد. مارتیـن لوتـر کینـگ در سـخنرانی‌ای بـه سـالِ ۱۹۶۳ میـلادی کـه بـه «I Have A Dream» (=رؤیایـی دارم) مشـهور اسـت، در یکـی از بندهایـش می‌گویـد:

“I have a dream that my four little children will one day live in a nation where they will not be judged by the color of their skin but by the content of their character.”

«رؤیایـی در خیـال می‌پرورانـم و آن اینکـه چهـار فرزنـدِ خُردسـالم روزی‌ازروزهـا در سـرزمینی زندگـی کننـد کـه آن‌هـا را بِواسـطه‌یِ رنـگِ پوست‌شـان قضـاوت نکننـد، بلکـه بـا نشـانِ هویّتـی و شخصیّتی‌شـان آنـان را بِسـنجند.»

نژادپرستی بعنوانِ یکی از نادانی‌هایِ تمامِ عهدها، تفکیک و انتزاعِ بینِ بشری هست که آدمیان مرزهایی برایِ خود کِشیده و پیوندِ میانِ خود و دیگرا را شرحه‌شرحه کرده‌اند و امتیازهایِ خودی و غیرِخودی را بِعنوانِ اصلی اساسی در زندگی پذیرفته‌اند. این کردارِ چندش‌آور در زمان‌هایِ گذشته نیز همواره وجود داشته و امروزه نیز در صورت‌هایِ مختلفی جان گرفته و از نو تشدّد یافته و یکی از عللِ خودکُشی و از بیماری‌هایِ خطرناکِ قرن است و هنوز بسیاری از توده‌یِ نادان پس از آنکه می‌دانند این افکارِ نابِخِرَدانه شکست خورده‌اند و حیاتِ همگان را تهدید می‌کنند، باز هم همچون بُت برایِ آن‌ها کُرنش می‌بَرَند. مؤلّفِ کتابِ «Milestones» می‌گوید:

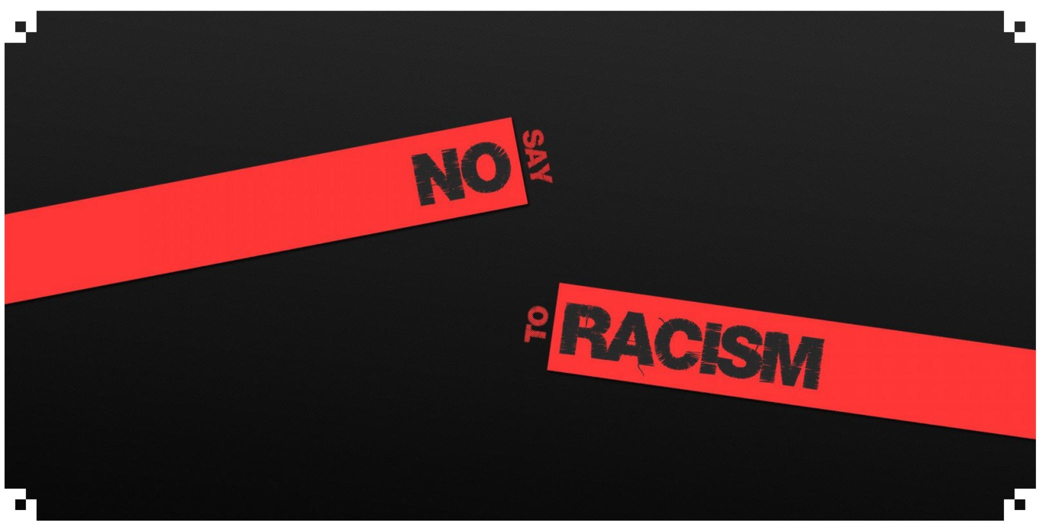


تنهایی به سببِ بیگانگی با زندگانی و تنهایی از خودِ حقیقی است. –Maxwell Maltz–

“All nationalistic and chauvinistic ideologies which have appeared in modern times, all the movements and theories derived from them have also lost their vitality. In short, all man-made individual or collective theories have proved to be failures.”

«تمامِ ایدئولوژی‌هایِ ناسیونالیستی (ملّی‌گرایی) و شوونیستی (وطن‌پرستی) که در عصرِ مادِرن (جدید – Modern) سَربرآورده‌اند، حتّی تمامِ جنبش‌ها و تئوری‌هایِ مأخوذ و مشتق و حاصله از آن‌ها نیز خوی و خاصیّتِ حیاتیِ خویش را از دست داده‌اند. بِطورِ خلاصه، تمامِ تئوری‌هایِ فردی (Individual) یا جمعی (Collective) بشریِ وامانده و به شکست و حرمان منتهی گردیده است.»

کِشیدنِ حِصارِ ناسیونالیستی لازمه‌یِ رزم با تمامِ کسانی است که خارج از این حصار زندگی می‌کنند. بنابراین قربانی‌کردنِ دیگران بِخاطرِ مصالحِ قومی و نژادی و زبانی و ملّی، امری نکوهیده بِشمار نخواهد رفت و هدف در این حالت وسیله را توجیه می‌کند. وقتی پایِ معاملات فرا رَسَد، چون هدف اعتلایِ امتیازاتِ خودی است، شخصِ بیگانه را براحتی می‌توان فریب داد و وجدانِ فریب‌کار متألّم نشود. آنگاه که شخصِ ناسیونالیست بینِ حق‌وناحق داور گردد، گرچه حق با شخصی باشد که در قلمروِ افکارِ وی نیست، با سهولت و بدونِ آنکه کَکَش هم بِگزد، به نفعِ باطل بِپا می‌خیزد و حق را قربانیِ تعصّباتِ



وقتی بِدانیم همه‌یِ انسان‌ها اعم از سیاه و سفید و افغان و تُرک و چینی و اسپانیایی زیرِ خاک به استخوانِ‌هایی پوسیَده تبدیل می‌شویم، نژادپرستی را مایه‌یِ ننگ خواهیم شمرد و دیگر هَرگز برایِ هیچ ملّیّت و قومیّتی جُک‌هایِ خنده‌آور نخواهیم ساخت. مَایی که انسان‌ها را طبقِ شکل و ظاهر و رنگ و زبان بد قضاوت کردیم، روزی خودمان همان اسکلتی خواهیم شد که گوشتَ پوشیده بر آن را به استهزاء و توهین می‌گرفتیم. ما بایستی با هر نوع از ناسیونالیسم و پاتریوتیسم بِجنَگیم، چون برده‌یِ ملّیّت و میهن نیستیم. آنچه باید به آن متعهّد باشیم، فداکاری برایِ آرمان‌هایِ انسَانی و دلسوزی برایِ بشریّت است تا از انحطاط و اضمحلالی که چون طوقی بر گردنشَ آویزان اَست، رهایی یابد. رنگ و وطن ملاک نیست. وطن اگر در بردگی باشد، ما باید برایِ آزادسازی و پاکسازیِ آن از خائنانِ داخلی و خارجی بِکوشیم. باید یاد بِگیریم که یک آمریکاییِ سیاهَپوستِ خاک‌نشینِ زشتَ‌رویِ به معنَایِ تامِّ کلمه «انسان»، برتر از یک ایرانیِ سفیدَپوستِ ثروتمَندِ پُرنخوتِ موذی است.

خودبرتربینانه می‌کند.

گرچه این عصبیّت در میانِ بسیاری از ملّت‌هایِ جهان یک امرِ شایع است، امّا

بسیاری از ایرانیان به این مرض دچار شده‌اند. یکی برایِ آرمان‌هایِ آریایی‌اش می‌جنگد و به عرب‌ها انواعِ توهین‌ها روا می‌دارد. دیگری افغان‌ها را انسان بِشمار نمی‌آوَرَد و کَمپینِ افغان‌ستیزی می‌زَنَد. یکی رگِ کُردی در وجودش جنبیده و مقاصدِ انسانی را فدایِ آن می‌کند. گاه نیز درگیری‌هایِ آپارتایدی و جداانگاری در میانِ اقوامِ این بوم از لُرها و لَک‌ها و گیل‌ها و تالشی‌ها و تُرک‌ها و... بِوقوع می‌پیوندد. این قبیله‌بازی و نسب‌نازی و تحقیرِ نژادهایِ غیرِخودی بِدین معنا است که انسان‌ها هنوز رگه‌هایی از وحشی‌گری‌هایِ گذشته در وجودشان وجود دارد که آن‌ها را به این شناعت‌ها و رذایل می‌کِشانَد. زیبنده





دولت‌هایِ سراسرِ جهان با وجودِ وسعتِ بی‌شماری که ار لحاظِ موقعیّت جغرافیایی دارند، با مهاجرانی که از سرزمین‌شان رانده شده و یَا شرایطِ داخلی آنان رَا مجبورَ به خروج از کاشانه‌شانَ کرده اَست، به بدترین شیوه رفتار می‌کنند. مفهومِ نگنجیدنِ انسان‌هایی‌چند در چنین اقلیم‌هایِ بی‌کرانی، تداعی‌کننده‌یِ چه چیزِ دیگری‌ست جز مرگِ آدمیّت و پوچیِ بشر؟

نیست که نفوذِ ناسیونالیستی انسان‌ها را چنین احمق نگه دارد. آرتور شوپنهاور (Arthur Schopenhauer) در بخشِ چهارم (IV) کتابِ «The Wisdom of Life» (=حکمتِ زندگی) می‌گوید:

“The cheapest sort of pride is national pride; for if a man is proud of his own nation, it argues that he has no qualities of his own of which he can be proud; otherwise he would not have recourse to those which he shares

with so many millions of his fellowmen. The man who is endowed with important personal qualities will be only too ready to see clearly in what respects his own nation falls short, since their failings will be constantly before his eyes. But every miserable fool who has nothing at all of which he can be proud adopts, as a last resource, pride in the nation to which he belongs; he is ready and glad to defend all its faults and follies tooth and nail, thus reimbursing himself for his own inferiority.”

«پست‌ترین نوعِ غرور، نخوتِ ملّی است، چه اینکه اگر یک انسان به ملّیّتِ خویش بِنازَد، چنین می‌نماید که در خودش هیچ صفتِ ارجداری ندارد که به آن افتخار کند، وگرنه به چیزی متوسّل نمی‌شد که با میلیون‌ها هم‌نوعِ خود در آن سهیم است. انسانی که خود را متّصف به خصوصیّاتِ شخصیّتی می‌کند، بسیار آماده خواهد شد تا به گونه‌ای واضحْ انحطاط و نقایصِ ملّتِ خویش را بِبیند، زیرا انهدام و انحطاطِ آنان را مکرّراً و مرتّباً بِدیده می‌گیرد. امّا هر سیه‌روزِ نادانی که چیزی برایِ افتخار و نازش در چنته ندارد، بِعنوانِ منبعِ نهایی به سرزمین و ملّتی می‌نازَد که به آن تعلّق دارد. او آماده و دلشاد است تا با چنگ‌ودندان از هر خطا و خریّتی که ملّتش بِدان مبتلا است، دفاع کند. بنابراین برایِ جبرانِ فرومایگی‌اش به چنین دستاویزی چنگ می‌زند.»



قاضی‌ها و پلیس‌ها و مأمورانِ اداراتِ کاربِدست به سببِ کاغذبازی و پارتی‌بازی و بوروکراتیزه‌شدنِ دیوان‌ها، حاضرند حقوقِ دیگران ضَایع شَود، امّا رشوه‌یِ خود را از صاحبانِ مقام و سرمایه بگیرند. کارکردن در دادَگاه‌ها و اداراتِ نظامی و بانک‌هایِ امروزی، خیانتَ به توده‌هاست.

دولت‌ها نیز بسیار در خودکُشیِ انسان‌ها تأثیر دارند. دولت‌هایی که حاکم بر جهان‌اند، شرایطی برایِ شهروندان و حتّی ممالکِ دیگر با نفوذِ امپریالیستیِ خود فراهم آورده که زندگی را بس دشوار کرده‌اند. مردمانی در جهان هنوز چشم‌بِراهِ یک حاکمِ دادورند که عدالت را بِدرستی در زمین پیاده کند، ولی هر بار ناامید می‌شوند. قاضیانی که ادّعا دارند رشته‌هایِ دادوری را در دست گرفته و بینِ مردم دادگرانه به قضاوت نشسته‌اند، زمانی که پول در میان باشد، عدل‌وداد را می‌فروشند. در این جوامع پول است که خدایی می‌کند و افرادِ سرمایه‌دار بِراحتی می‌توانند هر کاری که دلشان می‌خواهد انجام دهند. بِراستی که زیستن در چنین اجتماعی چه توهینِ خوارکننده و چه پستی‌ای برایِ آدمی است. جایی که با پول می‌توان عاشق شد و با پول مدرک خرید و با پول از حکم دَررفت و با پول گردنکِشی کرد و با پول برایِ دیگران تصمیم گرفت و با پول زندگی را بر آنان تنگ نمود. ستیو تولتز (Steve Toltz) در رُمانِ «جزء از کُل» می‌نویسد:

«پرسیدم چرا اینقدر از پولدارها بدت میاد؟ چشمانِ سبزش را باریک کرد و گفت: چون هر چی فرصته مالِ اون‌هاست. چون وقتی فقرا دارن جون می‌کَنن، اون‌ها از دمایِ استخرشون شکایت دارن. چون وقتی آدم‌هایِ معمولی دچارِ مشکل می‌شَن قانون دهن‌شون رو سرویس می‌کُنه، ولی وقتی پولدارها مشکل‌دار می‌شَن قانون بهشون حالِ اساسی میده.»

در چنین اجتماعی که حقِّ مردم به ناحق خورده شود و شهروندان بِدانند که دیگر امیدی به قاضیان و قوانینِ دموکراتیکی و مسخره‌یِ کشورها در بازپس‌گیریِ حقوق‌شان نیست، بسا به خودکُشی دست می‌یازند.

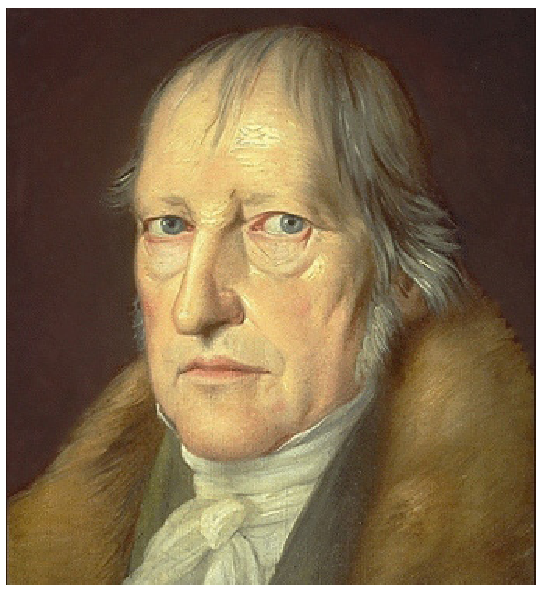
در شرایطِ بهتر، دولت‌ها مواضعِ اقتصادی را بهبود می‌بخشند، امّا هنوز انسان از یک ساحت فراتر نمی‌رَوَد و آنْ ساحتِ انقیاد و از شگردهایِ جهانِ سرمایه‌داری

است. وقتی فرهنگِ چیره بر جامعه امکاناتی برایِ راحتیِ انسان‌ها درنظر بگیرد و رفاهِ آنان را بهبود ببخشد، مردم تحتِ تأثیرِ یک رهاییِ کاذب جادو می‌شوند و دیگر در مقابلِ هجمه‌هایِ دیگرِ رهبران و صاحبانِ سرمایه از دیگر حقوقِ خود چشم می‌پوشند. سرمایه‌داران با تبلیغاتِ گسترده در انتخابات‌ها و در رأسِ حاکمیّت با استفاده از سودهایی جزئی که از جیبِ خود می‌دهند، در پیِ آنند تا از راهِ چنین معامله‌ای سودِ بیشتری را بِدست آورند، درعینِ‌حال‌که توانسته‌اند طبقاتِ محروم و پایینِ اجتماع را نیز راضی نگه دارند. این رضایتِ کاذبِ توده‌یِ محروم اعم از کارگران و رنجبران و معلّمان، فرهنگِ انتقاد را محو می‌کند تا دیگر کسی از طبقه‌یِ چیرگان شِکوه‌ای نکرده و بانگِ هیچ اعتراضی سَر ندهند. بنابراین همه‌یِ سیاستمداران با تبلیغ و فریب و خیانت به واژه‌هایِ آزادی و برابری و رفاه و آرامش و صلح و کار و...، توده‌ها را به سمتِ خود می‌کِشند تا حمایتِ آنان را جلب کنند و آنان نیز ریشه‌یِ اقتدارِ خود را بیش‌ازپیش قوی‌تر سازند. مردمانِ چنین اجتماعیْ بیشتر در ذهنیّتِ رفاهی که دارند اسیر می‌شوند و همین ایستایی سببِ بردگیِ خاموشی می‌گردد که اگر فردایی دیگر با ترفندی جدید حقِّ مردم را خوردند، با تعلیقِ این تفکّر که ما همین که رفاه و امنیّت داریم



مارکوزه معتقد بود که فن‌سالاری و دیوان‌سالاری و ابزارهایِ تکنولوژیک، سببِ چیرگیِ سیستم‌هایِ ماشینیِ تُهی از روح بر بشر می‌شود و اَنسان‌ها را از خود و طبیعتَ بیگانه می‌سازَد و راهَی‌ست بِسویِ بَراندازیِ انتقاد و گشادترساختنِ مسیر برایِ تکنوکرات‌ها و نظام‌هایِ حاکمَ تا بیَشتر به دزدی و غارتِ خود ادامهَ دهند.

کافی‌ست، کلاهِ گشادی بر سرِ خود کنند. در چنین وضعی ارزش‌هایِ اخلاقی از بین می‌رَوَد و جامعه‌ای ساخته می‌شود که در دستانِ سرمایه‌داران می‌چرخد. سرمایه‌دارانی که توده را با چندلقمه‌غذا و مُشتی شعارهایِ پوچ راضی نگه داشته و آنان نیز به کارهایِ خود در خفایی خاموش که دور از چشمِ توده‌یِ فریب‌خورده است، ادامه می‌دهند. دولت‌ها چنین فریب می‌دهند، بنابراین انتخابات‌هایِ کشوری در جهان، از محصولاتِ سرمایه‌داری و برایِ حیلت‌بازی و استحمار و استعمار و استثمارِ توده‌ها است.



هگل (Hegel)

تمامِ رهبرانِ جهان اکنون به ملّت‌ها با چشمِ حقارت و فرودستی می‌نگرند. جهانی که به دو بخشِ ارباب‌وبرده تقسیم شده و نه ارباب در خرسندی است و نه برده. این همان دیدگاهِ هگل (Hegel) در جوامعِ برده‌منش بود که یک ارباب به سببِ آنکه بردگانش او را بعنوانِ یک اربابِ ستمگر می‌شناسند و از او حسابی که از ژرفایِ جان باشد نمی‌بَرَند، رویِ خوش از وجودِ خود نمی‌بینند و هم یک برده که از هیچ حقوقی جز اطاعتی که از سرِ ناچاری به آن گردن می‌نهد، احساسِ خرسندی نمی‌کند. بخشِ بزرگِ این جوامع که به اسارت دَرآمده‌اند، ناچارند برایِ آنکه به خرسندی برسند، خود را با یک سری آرمان‌ها و رؤیاهایِ خاص به خرسندی برسانند. این جوامع، دقیق‌ترین شکل از جوامعِ امروزی‌اند و اکنون جهان و مردمانش در سراسرِ دنیا در بندوزنجیر هستند و بشر بُت‌هایِ جدیدی برایِ خود ساخته و آن را می‌پرستند تا بِطورِ موقّت برایِ خود خرسندی بیافرینند. این خرسندیِ زودرو

و تیزپـا، تفکّـرِ عقلانـی و زیسـتن بـه خِـرَدورزی و اخلاق‌محـوری را از انسـان گرفتـه و بشـری از او سـاخته کـه دائمـاً بـه موهومـات و خیـالاتِ شـیرینْ خـود را سـرگرم هِشـته اسـت. شـاید رازِ مردمـانِ جهـان کـه هیـچ پیشـرفتی در حیطـه‌یِ اخـلاق نمی‌کننـد نیـز در همیـن باشـد، چـون جوامـعِ مـا بِجـز تعـدادی از مردمـانِ شـرافتمند کـه از پذیرفتـنِ باورهـایِ اکثـری ابـا می‌ورزنـد، جوامعـی بیمـار و برده‌پـرور و برده‌منـش اسـت و بـرایِ اینکـه خـود را مشـغول دارنـد، دسـت بـه دامـانِ اشـعارِ خیالـیِ شـاعران و فال‌گیـری و شـفاگرفتن از تُـفِ شـیوخِ هوسـران و کارهایـی چـون باده‌نوشـی و کنسـرت و ورزش‌هـایِ تمام‌فریبـی چـون فوتبـال شـده‌اند کـه سـودهایِ حاصـل از این‌هـا بِطـورِ کلّـی در جیـبِ سـرمایه‌دارانِ خائـن و خودفـروش مـی‌رَوَد.

حکومت‌هـایِ جهانـی از اینکـه زندگـی‌ای بـرایِ همـگان بِسـازند کـه آدمیـان از سـرِ انـواعِ ناچاری‌هـا دسـت بـه خودکُشـی نزننـد و امنیّـتِ واقعـی و گرامی‌داشـتِ حقـوق را در اولویّـت قـرار دهنـد و مـردم بِتواننـد بـا راحتـی در خیابان‌هـا بـدونِ هیـچ ترسـی رفت‌وآمـد کننـد، شکسـت خورده‌انـد. آنـان چنیـن چیـزی بـرایِ آدمیـان نمی‌خواهنـد،



Suicide does not mean there was no killer
خودکُشی (لزوماً) به این معنا نیست که هیچ قاتلی وجود نداشته است

ولـی چـون از زمان‌هـایِ دوری‌سـت کـه چنیـن حکومتـی از صحنـه‌یِ جهـان رخـت بَربسـته، تـوده‌یِ مـردم نیـز به ایـن تـرسِ همیشـگی از بیکاری و نـاداری و ورشکسـتگی

و آزارهــایِ جســمی‌وروحی عــادت گرفته‌انــد. سیاســت‌بازان بِجــایِ آنکــه خــویِ بُت‌پرســتی و عــاداتِ صنم‌منشــانه را ریشــه‌کَن کننــد، بخش‌نامــه می‌دهنــد تــا تمثــال و تندیــس و تصویرشــان را بــر رویِ اتــاقِ خانه‌هــا و یــا در ادارات و بیمارســتان‌ها آویــزان کننــد. ایــن نادانــیِ دماگوژیســتی چیــزی جــز فریــبِ توده‌هــا و خوارداشــتنِ آنــان نیســت و کســانی کــه بــه چنیــن کاری تَــن می‌دهنــد، آمــاده‌یِ هــر نــوع فســادِ دیگــری خواهنــد شــد. دولت‌هــا و خصوصــاً اقتصاددان‌هــا از اینکــه حتّــی بــرایِ یــک روز صنعــتِ اسلحه‌ســازی را متوقّــف ســازند بیــم دارنــد، امّــا از اینکــه هنــوز مردمانــی وجــود دارد کــه در پارک‌هــا می‌خوابنــد و سرشــان در ســطل‌هایِ آشــغال بــرایِ جمــع‌آوریِ خوراکــی اســت، خــود را بــه نادانــی و خواب‌آلودگــی زده‌انــد. آیــا وجــدانِ دولت‌بــازان از اینکــه می‌بیننــد کــودکان در ســخت‌ترین شــرایط کار می‌کننــد نمی‌جنبــد بــا اینکــه می‌داننــد فقــر و تنگدســتی می‌توانــد آدمیــان را بِســویِ هــر کارِ پلیــدی بِکِشــانَد. کاتریــن پانــدر (Catherine Ponder) در کتــابِ «قانــونِ توانگــری» می‌گویــد:



کارکردن از وظایف نخستین کودکان نیست و آنان بایست تحت مراقبت والدین و سرپرستانَ‌شان قرار گیرند و آموزش‌هایِ اخلاقی و مهارت‌هایِ زندگانی و سوادآموزی ببینند.

«فقــر ســبب می‌شــود کــه زندان‌هــا از دزدان و جنایتــکاران پُــر شــود. فقــرْ انســان‌ها را بِســویِ اعتیــاد و فســاد و فحشــا و خودکُشــی ســوق می‌دهــد. از کــودکانِ پاک و بااســتعداد و باهــوش، مُجــرم و بزهــکار می‌ســازَد. باعــث می‌شــود مــردم بــه کارهایــی دســت بزننــد کــه اگــر فقیــر نبودنــد بــه فکرشــان هــم خطــور نمی‌کــرد. عواقــبِ معصیّت‌بــارِ فقــر بی‌انتهاســت. بیشــترِ بیمارســتان‌هایِ روانــی پُــر از بیمارانــی اســت کــه ســال‌ها زیــرِ فشــار مالــی بوده‌انــد و ایــن تنــش، ذهــن و جســمِ آن‌هــا را از کار انداختــه اســت.

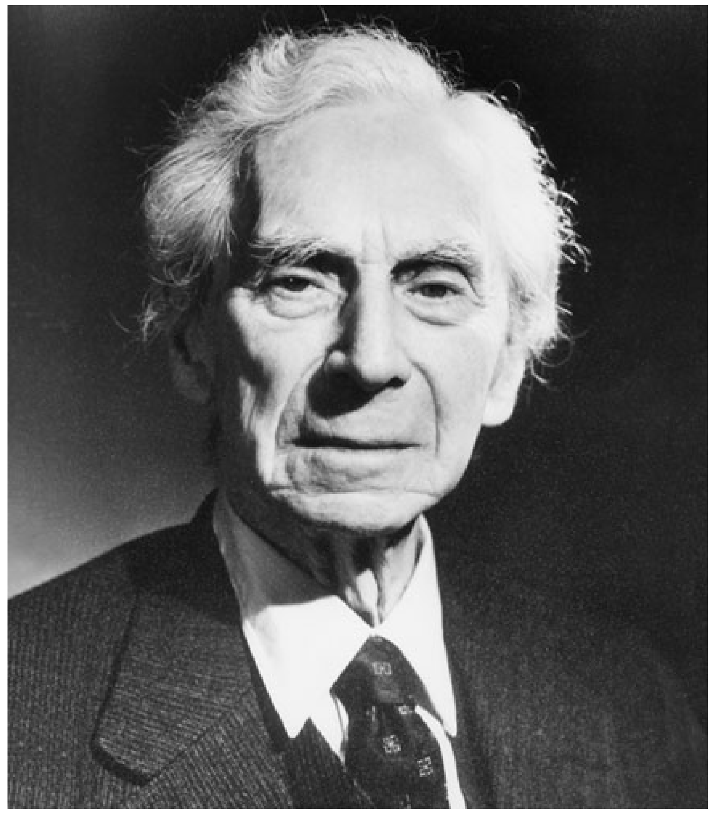
چنیــن بــرآورد کرده‌انــد کــه نُه‌دهــم (۱۰/۹) بیماری‌هــایِ انســان ناشــی از فشــار و محنــت و نکبــت، زاییــده از فقــر اســت.»

تاجـرانِ سراسـرِ زمیـن کالاهـایِ کشـاورزی و صنعتی‌شـان را انبـار می‌کننـد تـا پـس از مدّتـی کـه قیمت‌هـا بـه اوج رسـید، آن‌هـا را در سـطحِ کلان‌قیمتـی بِفروشـند، ایـن در حالـی اسـت کـه میلیون‌هـا انسـان بـا بحـرانِ گرسـنگی دسـت‌وپنجه نـرم می‌کننـد. در ایـن بحبوبـه، برخـی نیـز چـون بـه اقتصـاد لطمـه وارد شـده، بـا امـوری چـون قماربـازی می‌خواهنـد بیش‌ازپیـش تیشـه بـه ریشـه‌یِ اقتصـاد بِزننـد و بازی‌هـایِ پوکِـر و پیش‌بینی‌هـایِ فوتبالـی نمـودی از آن اسـت کـه پول‌هـایِ سرمایه‌گذاری‌شـده در آن معیّنـاً بـه جیـبِ سـرمایه‌داران و سـازندگانِ آن‌هـا مـی‌رَوَد. فـراوان دیـده شـده کـه قماربـازان اغلـب ورشکسـت و افسـرده‌اند و در هـر دو حالـت ایـن کـردار از کـردارِ فرومایـگان اسـت کـه یـک طـرف در باخـت و افسـردگی و ناراحتـی و طـرفِ دیگـر در خوشـحالی‌ای سرمسـتانه بِسـر می‌بَـرَد. آنـان کـه می‌بازنـد در بسـیاری مـوارد دسـت بـه خودکُشـی می‌زننـد، زیـرا در حسـرتِ پول‌هایـی کـه ضایـع کرده‌انـد، چـاره‌یِ دیگـری جـز آن نمی‌یابنـد. ایـن مـورد در بـازارِ بـورس و خریدوفـروشِ دُلار (Dollar) نیـز وجـود دارد و سـقوط و صعـودِ قیمت‌هـا در بسـیاری مـوارد سـببِ خودکُشـیِ افـرادی کـه در ایـن معامـلات خسـارت‌مند شـده‌اند، گشـته اسـت.



در سایت‌هایِ پیش‌بینی فوتبال، سه چهره داریم: بازنده و برنده و صاحبِ سایت که صاحبانِ این سایت‌ها در هر صورت پولِ کلانی می‌چاپند.

در کشـورهایی چون سـوئیس و دانمارک و سـوئد و ژاپـن و اسـترالیا کـه جـزوِ شـادترین و صنعتی‌تریـن کشـورها محسـوب می‌شـوند، خودکُشـی رقـمِ متصاعـدِ حیرت‌بَرانگیـزی را بِخـود اختصـاص داده اسـت. ایـن بـرایِ آن اسـت کـه خوشـحالیِ تـوده‌یِ مردمـی،



یک انسان ممکن است آنقدر احساسِ خستگی و خنثی‌بودن کند که هیچگونه‌ای از رضایت بجز حواس‌پرتی و فراموشی او را قانع نمی‌کند. بنابراین فداییِ «لذّت» می‌شود. یعنی او می‌کوشد با کم‌ترزنده‌ماندن، زندگی را تحمّل‌پذیر سازد. برایِ نمونه، مستی و خماری و باده‌نوشی، یک خودکشیِ موقّت است و خوشبختی‌ای که به ارمغان می‌آوَرَد، منفیِ محض است. یک توقّفِ آنیِ ناراحتی و نامطبوع‌حالی. –Bertrand Russell / The Conquest of Happiness–

یک خوشحالیِ کاذب و دروغین است تا موقّتاً خود را به اموری چون اعتیاد و الکلیسم سرگرم دارند و از نکبت‌هایی که از پیش‌وپس آن‌ها را دنبال می‌کند، رهایی یابند. آنان برایِ آنکه دولت‌ها نتوانسته‌اند زندگیِ مساعدی برایِ مردمان مهیّا کنند، خلأِ وجودیِ خود را با رفتن به کاباره‌ها و قلیان‌خانه‌ها و کنسرت‌ها و عمارت‌هایِ عروسی پُر می‌کنند. اگر مردم در اینکه از چگونه‌زیستن دَرمانده‌اند مقصّر باشند، سیاست‌بازان نیز به همین شیوه دَرخورِ نکوهش‌اند.

اکنون مردان‌وزنان در امنیّت نیستند و شرایطِ زیست‌محیطی‌ای که برایِ آدمیان فراهم آمده و یکایکِ انسان‌ها در ایجادِ اجتماع‌ها نقش داشته‌اند، بِسامان‌آورنده‌یِ نظم نیست و هرآینه ترسِ تخریب و تنش و پریشانی می‌رَوَد. چرا زنان اکنون نمی‌توانند شبانه حتّی در ضرورت بیرون بِروند؟ آنان نمی‌توانند در بیمارستان‌ها و انجمن‌ها احساسِ امنیّت کنند. خود را در دنیایی پُروحشت می‌بینند و هَردَم در این اندیشه هستند که کسی آنان را موردِ هجوم قرار ندهد. در بازه‌یِ زمانیِ بینِ یک بیرون‌رفتن تا برگشتن، دهها سخنِ جنسی از جانبِ مردان دریافت می‌کنند. مارگارت

دوراس (Marguerite Duras) در رُمانِ «عاشق» این تنهاییِ وحشتناک را اینگونه توصیف می‌کند:

«اینجا یکی از خیابان‌هایِ طویلِ وینه‌لونگ که به مکونگ منتهی می‌شود، خیابانی که شب‌ها همیشه خلوت است و امشب تقریباً مثلِ همه‌یِ شب‌ها از برق خبری نیست. ماجرا از همین‌جا شروع می‌شود. به محضِ اینکه قدم به خیابان می‌گذارم، به محضِ اینکه درِ بزرگ را پُشتِ سَرَم می‌بندم، خاموشی شروع می‌شود. شروع می‌کنم به دویدن. از تاریکی می‌ترسم، پس می‌دوم. سریع‌تر می‌دوم و ناگهان از پُشتِ سَرَم صدایِ پا می‌شنوم، انگار کسی دنبالم می‌دَوَد. ناگهان مطمئن می‌شوم که کسی سایه‌به‌سایه دنبالم می‌دَوَد...»

پاسخ آن است که بیگانگی از همه‌طرف بر انسان‌ها هجوم آورده و رشته‌هایِ معنا در زندگی را گسسته است. از سویی زنان نیز خود را با خود بیگانه کرده‌اند و بیشترِ آنان شبانه‌روز در خدمتِ تاجرانِ سرمایه‌داری هستند و حتّی علایق‌شان را نیز همپایِ سلایقِ سرمایه‌محوران شکل داده‌اند و مطابقِ چیزی که برایِ آنان تعریف شده رفتار می‌کنند و خارج از این تعریف را بَرنمی‌تابند تا شاید دریچه‌ای نو در فصلی دیگر از حیات‌شان بر رویِ آنان گشوده شود. محقّقی (=مهسا بُقیری) در این خصوص می‌گوید:

«کالاانگاری (Objectification) یعنی اینکه چیزی را که شیء و کالا نیست به عنوانِ کالا در نظر بگیریم. در جهانِ سرمایه‌داری (Capitalism)، «انسان» هَم از این کالاانگاری مصون و در امان نیست، و به اَشکالِ مختلف خریدوفروش می‌شود، از قاچاقِ انسان و فروشِ نوزاد گرفته تا کارگرانِ جنسی که بدنِ خود را در ازایِ دریافتِ پول می‌فروشند. واژه‌هایی مثلِ شیءانگاری یا کالاانگاریِ زنان را این روزها زیاد می‌شنویم امّا این‌ها به چه معنا هستند؟ سرمایه‌داری برایِ تبدیل‌کردنِ زنان به کالا، از سیستمِ سنّتیِ سرکوبگر زنان کمک می‌گیرد، همان سیستمی که به شکلی عینی و مستقیم زنان را تحتِ سیطره دارد و محدودیّت‌هایی را بر آن‌ها اعمال می‌کند. سرمایه‌داری با ادّعایِ نجات‌ورُشدِ بشر با راه‌حل‌هایش باعثِ خلاصیِ ما از وضعِ موجود می‌شود، امّا همین راه‌حل‌ها بِشکلِ عجیبی،

کالابودگـی و ابژه‌بـودنِ زنـان را بازتولیـد می‌کنـد. بِشـکلی، قـدرت، خشـونت، فشـار و سـرکوب را بـر مـا اعمـال می‌کنـد کـه خودمـان متوجّـهِ آن نمی‌شـویم. سـرمایه‌داری، زن را تـا حـدّ یـک کالا تنـزّل می‌دهـد و بـا ایجـادِ آگاهـیِ کاذب کـه حاصـلِ همـان تفکّـرِ سـوداگر و نتیجـه‌ی همـان دانشـگاه‌های سپرده‌شـده بـه سـرمایه‌داران و سـودخواهان اسـت، او را بـا الگوهـایِ زنِ ایـده‌آل آشـنا می‌کنـد، الگوهایـی دسـت‌نیافتنی کـه حاصـلِ سـاعت‌ها آرایـش و روتـوش و تقلّـب اسـت. زنانـی کـه ظاهـراً آگاه و آزادورهـا هسـتند و خـود را از سـلطه‌های سـنّتی نجـات داده‌انـد، امّـا در واقـعْ اشـیایِ بـی‌اراده‌ای هسـتند کـه متوجّـهِ سـلطه‌ی مدل‌هـا والگوهـا و سـلبریتی‌ها بـر خودشـان نیسـتند و اغلـب آگاهی‌شـان را هـم از همین‌هـا دریافـت می‌کننـد. از مهم‌تریـن آسـیب‌هایِ شـیء‌وارگی ایـن اسـت کـه ویژگی‌هـا بـر شـیء تحمیـل می‌شـوند و خـود فاقـدِ هـر نـوع اراده و کُنـش اسـت. تبلیغـات بِگونـه‌ی معجزه‌آسـایی نیازهـایِ مـا را تغییـر می‌دهنـد، مثـلاً ورزش را تصـوّر کنیـد، هـدفِ اصلـی از ورزش‌کـردن چیسـت؟ هـدفِ امـروز مـا از ورزش‌کـردن چیسـت؟ تبلیغـاتِ دسـتگاه‌هایِ ورزشـی بیشـتر از آنکـه بـه سـلامتی تمرکـز داشـته باشـند بـر زیبایـی و تناسـب‌اندام توجّـه دارنـد و بِمـرور ذائقـه و نیـازِ مـا را هـم دچـارِ دگرگونـی می‌کننـد.»

نتیجـه‌یِ ایـن ازخودبیگانگی‌هـا، انتهایـی جـز پوچـی و نهایتـاً خودکُشـی نـدارد. زنـان وقتـی تصـوّر می‌کننـد کـه بایـد بـرایِ خوشـایندِ مـردانِ بورژوایـی بیـش از کرکتـرِ شخصیّتی‌شـان بـه فُـرمِ باسن‌شـان بهـا دهنـد، یـک قـدم بِسـویِ پوچـی می‌رونـد و گام آخـرِ منتهـی بـه خودکُشـی نیـز چنـدان از قـدمِ اوّل دور نیسـت.

از بزرگ‌تریـن مشـکلاتِ تمـدّنِ جدیـد و دست‌سـاختِ بشـری همیـن چکیـده از کتـابِ «خیانـتِ» پائولـو کوئیلیـو



زنان، نمادی از کالاوارگی در تبلیغاتِ رسانه‌هایِ جهانی

(Paulo Coelho) هست: «تنوّع‌طلبی» و این نگرشِ ویرانگر و چنگ‌اندازی که تمدّنِ جدید بر آن پِی ریخته شده، جوهره‌یِ همان تفکّراتِ سخیفانه‌یِ بشری است که او را بر جمیعِ رذالت‌ها گِرد می‌آورَد. هرچه پیرامون‌مان است اثری از بی‌ریشگیِ بشریّت را هویدا می‌سازَد که همه از بی‌سَروسامانیِ انسان سرچشمه می‌گیرد. انسان‌هایِ تنوّع‌طلبی که هیچ‌چیزی آنان را سیر نمی‌کند و هرمکتبی قَد عَلَم کند، شتابان زیرِ رایتِ آن می‌دوند.



یکی از علّت‌های شایع جدایی زن‌ومرد، خستگی و دل‌زدگی از زندگی و احساسِ پوچی و بیهودگی و بی‌توجّهی شوهر به مسائلِ عاطفی است. بسیاری از مردان به طوطی‌ها و حیواناتِ خانگی‌شان بیش از همسران‌شان علاقه‌مند هستند.

هرحاکمی توده را از شمشیر بهراسانَد، توده را بس که همچون گورخَران بِرمند. هرکس لقمه‌ای نشان دهد، چون سگان سویِ لقمه روند. بشر بُتانِ جدیدی از انسان‌ها و مکاتب برایِ خود تراشیده و آن‌ها را می‌پرستد. تنوّع‌طلبی در روابط بر زنان‌ومردان نیز اثر نهاد، به گونه‌ای که امروزه حتّی در چهاردیواریِ خانه‌ها نیز از بربادرفتنِ ناموس‌مان اطمینان نداریم! مردان چنان بی‌خاصیّت و پست و رذیل شده‌اند که جز آلتِ تناسلی چیزی نمی‌شناسند و برایِ تجدیدِ قوایِ درونی و ارضایِ مسالکِ شهوانی به هر ملتجایی پناه می‌گیرند. مردان‌وزنانی که هیچ‌کدام به قدرِ نوکِ پیکانی از زندگی فهم نکرده و حقیقت همان است که ویکتور فرانکل (Viktor Frankl) در بابِ جوامعِ مادِرنِ امروزی می‌گوید: **«امروزه مردم بیش از هر زمانی ابزارِ زندگی‌کردن را دارند، ولی هیچ معنایی برایِ زندگی‌کردن ندارند.»**

امـروزه وصـالِ زنـان همـان انـدازه دشـوار اسـت کـه پیداکـردنِ یـک قوطـیِ پُفـک! و ایـن وصـالِ زودرَسْ هیبـتِ زنـان را بُـرده و وقارشـان را درهَـم شکسـته اسـت. بِرترانـد راسـل (Bertrand Russell) در کتـابِ «اخـلاق و زناشـویی» می‌گویـد:

«وقتـی از نظـرِ هنـری، مسـئله را مـوردِ تجدیـدِ نظـر قـرار می‌دهـم، به‌این‌نتیجـه می‌رسـم کـه بسـیار مایـه‌یِ تأسّـف اسـت کـه امـروز دسـت‌یابی بـه زن بسـیار آسـان شـده اسـت و گمـان می‌کنـم خیلـی بهتـر بـود کـه وصـالِ زنـان کمـی دشـوارتر می‌بـود و نـه البتـه غیرِممکـن.»

یا بِقولِ اسکار وایلد (Oscar Wilde) که می‌گفت:

“Modern women understand everybody except for their husbands.”

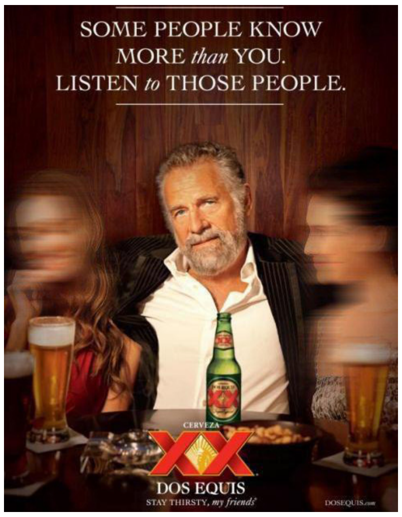
«زن‌هـایِ مـادِرن، همه‌کـس را درک نمودنـد و سـنگِ صبـورِ همـه شـدند بِجُـز شوهران‌شـان!»

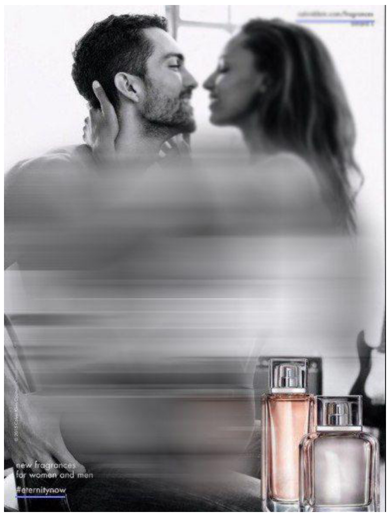
حتّـی سـلبریتی‌ها و نویسـندگانِ دیگـری نیـز وقتـی چنیـن وضعـی دیدنـد، زنـان را بـه دو بخـش: «زنـانِ داغ (Hot Women)» و «زنـانِ زیبـا (Beautiful Women)» تقسـیم نمودنـد. از آن‌هـا آناییـز نیـن (Anaiz Nin) و زان پِریـون (Zan Perrion) و النـور روزوِلـت (Eleanor Roosevelt) را می‌تـوان نـام بـرد. آنـان باورمنـد بودنـد کـه زنـانِ داغ همه‌جـا هسـتند، ولـی زنـانِ زیبـا بسـیار نـادر و دسـت‌نایافتنی هسـتند و چنانکـه کارا آلویـل لِیْبـا (Cara Alwill Leyba) می‌گویـد، بـرایِ دوست‌داشته‌شـدن و باارزش‌مانـدن نیـازی بـه مادِل‌شـدن نیسـت. آناییـز نیـن در خصـوصِ عشـق‌هایِ امرویـن می‌گویـد:

“Love men and women not for their strength but their softness, not for their fullness but their hunger, not for their plenty but their need.”

«عشـقِ مردان‌وزنـان نـه بِخاطـرِ داوم و قدرت‌شـان، بلکـه بِخاطـرِ ضعـف و سستی‌شـان اسـت. عشـقِ آنـان نـه بـرایِ سـیری، بلکـه از سـرِ گرسنگی‌شـان اسـت. عشق‌شـان نـه بـرایِ فراوانـی، بلکـه بِخاطرِ نیازشـان اسـت.»

عشـقی کـه امـروزه بـا مقادیـر و تعاریفـی کـه آنـرا اندازه‌گیـری کـرده و توصیـف می‌نماینـد، همچـون قوطـیِ سـیگار بـی‌ارزش و فاقـدِ معنـی اسـت. ایـن از علائـمِ مردمـانِ امـروز اسـت کـه در سـخن‌گفتن بـر تمـامِ سـخنوران پیشـی می‌جوینـد و در عمـل سسـت‌ترین‌اند. آنقـدر پُرگـو شـده‌اند کـه گـوئـی سـخن‌گفتن ارجـش را بـه







تبلیغات سرمایه‌داری، کالاها و اجناس
خود را با بهره‌برداری از زنان و تنزّل آنان
در حدّ یک شیء بفروش می‌رسانند.

کلّـی از دسـت داده و بهـایِ سـنگ و سـفال دارد. عشـق! نیـز یکـی از قربانیـانِ جهـانِ یاوه‌گویی‌هاسـت. جهـانِ مـردگانِ متحـرّک کـه بـه زیـرِ شکم‌شـان بیـش از فهـم و خِرَدشـان ارج می‌نهنـد. بنابرایـن سـخنِ مردمانـی کـه شـب‌وروز مکـرّراً از عشـق می‌گوینـد نیـز همچـون خودشـان اعتبـاری نـدارد و بیشـتر فقـط بـه یـک دروغِ زیبـا شـباهت دارد. ایـن اسـت کـه در عصـری کـه پُرگوییِ نمـادی از زیرکـی و بالندگـی و روشـنفکری محسـوب می‌گـردد، صاحبـانِ خِـرَد بایـد بیشـتر بـر سـکوتِ خـود ببالنـد و فقـط آنجـا کـه نیـاز بـود سـکوت را شکسـته و بـه حقایـق زبـان گشـایند.

آنانـی کـه معتقدنـد زنـانِ امـروزه می‌تواننـد محکـم بـا پـایِ خـود بایسـتند، ایـن رشته‌سـخن سـزیده نیسـت و بِـدور از واقعیّـت اسـت کـه زنـان در همه‌جـایِ دنیـا

بـرایِ مقاومـت و آزادی و شـهامت در برابـرِ زورگویـی ایسـتاده‌اند. ایـن خـود اغـراق و مبالغـه و بـل سـخنی بی‌ریشـه و بـی هیـچ تکیـه‌ای هوده‌ماننـد اسـت کـه برخـی در مقـامِ سـالوس برآمـده تـا بـا شـگردبازی چنیـن مُـراد داشـته کـه زنـانِ جهـان اکنـون آگاه شـده‌اند و در مقابـلِ زورمنـدان اسـتقامت ورزیـده و بیدارمغـزی و کیاسـت پیشـه می‌دارنـد. مـا اغلـبِ زنـانِ جهـانِ امـروز را می‌بینیـم کـه ارجـی بـرایِ آگاهـی و خِـرَد نگـذارده و از پـا تـا فـرقِ سَرشـان ضعـف و تَـن‌دادن بـه هر پسـتی و خواری اسـت. مگر جـز ایـن اسـت کـه آن‌هـا خـود را چنیـن حقیـر و رذل پرورده‌انـد کـه بـرایِ تبلیغـاتِ بـورژوازی و کاپیتالیسـت‌ها و صاحبـانِ شـرکت‌هایِ تجـاری پوست‌وگوشت‌شـان را در معـرضِ فـروش گذاشـته در ازایِ پولـی هـر عیّـاشِ لیّـن العریکـه‌ای را فرمـان می‌بَرَند و تَن‌شـان چـراگاهِ مـردانِ سـکس‌چران شـده و در آن می‌خرامنـد و می‌آسـایند؟

ایـن زنانـی کـه مـا می‌بینیـم بنیـه‌یِ خصـام و منبـعِ اوهـام و خـودِ جمام‌انـد و همچـون سـنگریزه‌وریگ در همه‌جـا پیـدا هسـتند و سـودوزیانِ خویـش گُـم کـرده و در پِـیِ بی‌ناموسـی خاضـع بـرایِ هـر گردنکـشِ پولـداری هسـتند تـا آن‌هـا را بـه رخـت بُـرده شرف‌شـان را بـه بـادِ فنـا و سـرافکندگی دهنـد. منـش و هویّـتِ خویـش را بـرایِ مـردانِ رُزّمِ شهوت‌پرسـت گـرو گـذارده و رخصتـی بِدانـان داده تـا همچـون رسـنی پوسـیده بـر گردن‌شـان خـود را بیاویزنـد و آنـگاه شـعارِ آزادی می‌دهنـد و خـود سـرگردان و آغشـته و آلـوده بـه بردگـی بانـگ بـرایِ آزادیِ به‌اضمحلال‌رفته‌شـان دَرمی‌دهنـد. زنانـی کـه مـا می‌بینیـم منبـعِ درآمدهـایِ کلان در جهـان و بلکـه پردرآمدتریـن ابـزارِ کارتل‌هـا و کنسرسـیوم‌ها و فیلم‌میکرهاینـد و بی‌پـروا تَـن بـه هم‌بسـتری بـا ده‌هـا و صدهـا مـردِ بیگانـه می‌سـپرند تـا هم‌آغـوشِ مـردانِ بی‌آبـرویِ ننـگ‌دار شـوند.

ویل دورانت (Will Durant) در فصلِ پنجمِ کتابِ «لذّاتِ فلسفه» می‌گوید:

«رسـم بـر ایـن اسـت کـه طغیـانِ شـهوت را بـه دوره‌یِ جوانـی منتسـب سـازند، ولـی در حقیقـت تـا نیرویـی در بـدن هسـت، شـهوت نیـز پـایْ برجـایْ اسـت. تأخیـرِ ازدواج،

شهرهایِ ما را پُر از مردان‌وزنانی کرده است که تنوّع در تحریکاتِ شهوانی را بر وظایفِ پدری‌ومادری و خانه‌داری ترجیح می‌دهند. مشتریانِ باشگاه‌هایِ شبانه غالباً از این دسته‌اند (و نیز روستانشینانِ بزرگسال که برایِ تفریح و تعطیل به شهر می‌آیند). در این باشگاه‌ها، مردانِ ساده‌لوح، سرمست از انواعِ می‌ها، دستخوش و بازیچه‌یِ شکارچیانِ ماهرویْ می‌گردند و در عالَمِ بی‌خبریْ اَین امر را نوعی عشق‌بازی می‌پندارند. عادتِ این دسته از مردم بِسرعَتْ طبقاتِ دیگر را نیز فَرامی‌گیرد و هرزگی رسمِ روز می‌شود و دیگر کسی نمی‌تواند مدّعی شود که به زنِ خود وفادار است یا هوشیاری را بر مستی برتری می‌دهد. روز، بازارِ طبقه‌یِ متوسّطِ هرزه‌کار است، نه جوانانِ خیال‌پرور.»



بردگیِ مادِرنْ، نزدیک‌تر از آنچه است که فکر می‌کنید.

اگـر زنـان ضعیفـانـد و پسـت، فقـط بـه ایـن خاطـر اسـت کـه خـودْ ایـن پسـتی را بـه اختیـارِ خویـش برگزیـده و بـر آن مصمّـم و مؤتلفـانـد کـه جـز در پسـتی معنـا نیابنـد و گریبـانِ خویـش جـز بـرایِ شرمسـاری و بی‌اخلاقـی و خودنمایـی شـقّه نزننـد. اگـر زنـان رسـوا و فضیح‌انـد، فقـط بـه ایـن خاطـر اسـت کـه خـود می‌خواهنـد سـرافکنده و فرومایـه بـار آینـد و بـا پوچی‌هـا هم‌جوشـی کننـد. واقعیّـتِ رسـالتِ غایـیِ آنـان در بردگـیِ مـادِرن (Modern Slavery) جـز یـک خیـالِ فرسـوده و فاسـد نیسـت. جـز ایـن اسـت کـه آنـان اکنـون پُردرآمدتریـن کالایِ جهان‌انـد؟ جـز ایـن اسـت کـه آنـان همیشـه در اولویّـتِ تبلیغـاتِ صاحبـانِ سـرمایه بوده‌انـد؟ جـز ایـن اسـت کـه زنـان اکنـون در جهـانِ کاپیتالیسـتی زیباتـر از پرنـده‌یِ راجیانـا و بی‌ارزش‌تـر از پاکـتِ اسـنک‌اند؟



«زنان ابزار نیستند.»

در جهـانِ مـادِرن اسـت کـه امـروزه زنـان بـه اعتـراض آمـده و چندمدّت‌پیـش فریادشـان در آمریـکا بِخاطـرِ آنکـه ویتریـنِ فروشـگاه‌ها لبـاسِ زیـرِ زنانـه را بـر تَـنِ مانکن‌هـا کرده‌انـد، بلنـد شـد. اخیـراً نیـز همیـن زن‌هـا در جهـانِ آزادی بـه خیابان‌هـا آمدنـد و تابلویـی بـا مضمـونِ «WOMEN_NOT_OBJECTS#» (=زنـان ابـزار نیسـتند) در دسـت داشـتند. همچنیـن کمپینـی بـا همیـن نـام زده شـده کـه از محتـوای آن ایـن اسـت:

- I›m you mother **(من مادرتم)** - I›m Your Daughter **(من دخترتم)** - I›m Your Sister **(من خواهرتم)** - I›m Your Manager **(من صاحب‌کارتم)**...

• How you look at her matters? **(چگونه به ماهیّتِ او نگاه می‌کنید؟)**
• Is This Woman A Human Being or An Object? **(آیا این زن یک انسان محسوب می‌شود یا یک ابزار و آلت؟)**

نگاهـی بـه زندگـیِ بیشـترِ زنـانِ امـروزه مـا را بـه یقیـن می‌رسـانَد کـه آنـان فقـط شـیئی بـرایِ هوسـرانیِ مـردان شـده‌اند. گمـان کرده‌انـد ماهیّـتِ زنـان بـرایِ آنـان مهم‌تـر از جسم‌شـان اسـت، ولـی ایـن دروغِ ننگینـی اسـت! یکـی از مسـابقه‌هایِ مشـهور، مسـابقه‌یِ «Bikini Contest» اسـت کـه زنـانِ لُخـت را طبـقِ ویژگی‌هـایِ فیزیـکال (Physical Attributes) قضـاوت می‌کننـد. اکنـون نیـز دوچرخه‌هایـی بـرایِ زنـان سـاخته‌اند کـه در قسـمتِ نشـیمنگاهْ آلـتِ تناسـلیِ مردانـه نصـب کـرده و بـا هـر بـار پـدال‌زدنِ دوچرخه‌سـوار، آلـتْ عقب‌جلـو می‌کنـد.

جنیفـر مـوس (Jennifer Moss) در آخـرِ مقالـه‌ای بـا عنـوانِ «Objectification In Advertising» می‌گویـد:

“A message to the photographers, stylists, ad agencies and everyone else involved with these shoots: Are you empowering women or victimizing them? Won’t it enhance the brand to change this?”

«پیامـی بـه عکّاسـان، طرّاحـان، آژانس‌هـای تبلیغاتـی و تمـامِ آنانکـه در ایـن شـاخه‌ها بـکار گماشـته شـده‌اند: آیـا شـما خواهـانِ آنیـد کـه زنـان را توانمنـد سـازید یـا اینکـه آنـان را دسـتخوشِ تعـدّی و آلـتِ ملعبـه و قربانـیِ هوس‌هاتـان کنیـد؟»

مِریلینِ مونْرو (Marilyn Monroe) در سالِ ۱۹۵۰ مـ گفت:

“Hollywood is a place where they›ll pay you a thousand dollars for a kiss and fifty cents for your soul.”

«هالیـوود جایـی اسـت کـه آنـان بِخاطـرِ یـک بـوس، هـزار دُلار، و بـرایِ شـخصیّتت پنجـاه سِـنت می‌پردازنـد.»

چـه کسـی از گذشـتگان تصـوّر می‌کـرد کـه روزی باسـنِ زنـان اینهمـه کُشـته دهـد؟ امـروزه باسـنِ زنـان بـه تنهایـی خـود لشـکری بی‌شـمار از جنگجویـان اسـت.

همیـن باسـن‌هایِ نرم‌انـدود و گوشـتینی کـه حالتـی پنبه‌ماننـد و شـکلی ظریـف و خوش‌ترکیـب دارد، چـه خون‌هـا کـه نریختـه اسـت و چـه انسـان‌ها کـه بـه درکه‌هـا و ژرفنـایِ گودی‌هـایِ قعـور درنفکنـده اسـت. همیـن باسـن‌ها از چاه‌هـا و کاریزهـایِ نفتـی درآمدزاتـر اسـت. اگـر مبالغـه نکنیـم، زمیـن را بـا چنـگ بِفشـریم تـا تمـامِ قنـوات و معـادن آنچـه در بطـن دارنـد چکّـه زنَـد، بازهـم بـه یـک خَـمِ طنّازانـه‌یِ باسـن‌ها درآمـد نـدارد. پورن‌سـتارها (Pornstars) و مادل‌هـا (Models) بـرایِ هـر صحنـه کـه باسن‌شـان را بـه مـردی بِسـپارند، چنـد هـزار دُلار می‌گیرنـد. سـایتِ پـورنِ xHamster مبلـغِ ۵۰,۰۰۰ دُلار بـه دبـی واسـرمن شـولتز (Debbie Wasserman Schultz) داد تـا فقـط در یـک صحنـه‌یِ جنسـی ظاهـر شـود! اگـر یـک پورن‌سـتار تَکـی باشـد، یـا اینکـه دو دختـر یـا دو پسـر یـا یک‌دختروپسـر یـا گروهـی بـا همدیگـر سـکس کننـد یـا نـوعِ رابطـه مقعـدی باشـد یـا دهانـی یـا از جایـی دیگـر یـا موقعیّـتِ صحنـه سـگی باشـد یـا پوزیشـنِ 69 یـا گونـه‌ای دیگـر و اینکـه تایـمِ آن چقـدر باشـد، قیمت‌هـا متفـاوت اسـت.

ایـن بورژواهـایِ پلشـت چـه می‌داننـد از دسـتانِ کارگرانـی کـه عرق‌شـان بـر جبیـن همچـون سـیل می‌تـراود. از دسـتانِ خط‌خطـی و پینه‌زده‌شـان چـه می‌داننـد؟ از شـکمِ گرسـنه‌یِ کودکان‌مـان هـم باخبرنـد؟ آیـا حکایـتِ این‌هـا بِدیشـان رسـیده

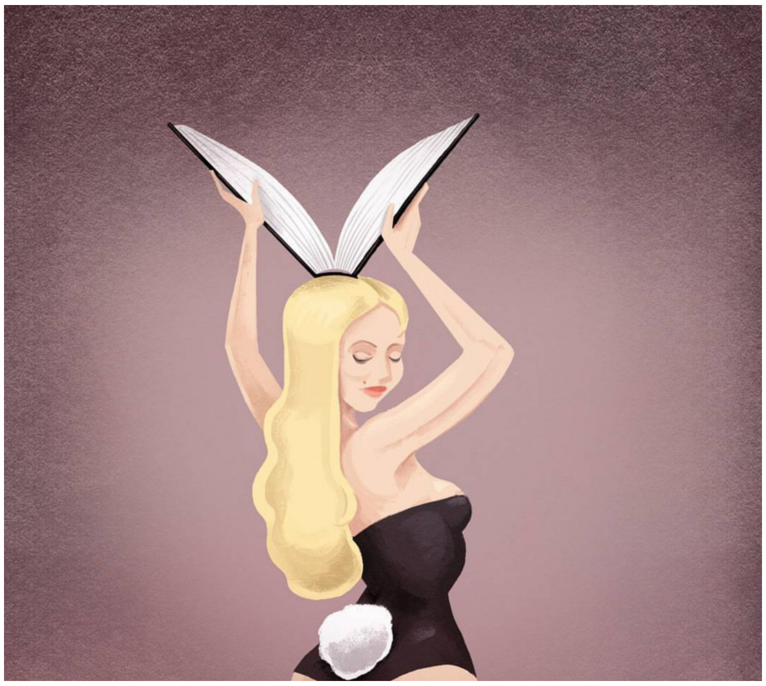


طبقِ آمار Pastormarx.TV، بیش از ۹۵٪ـــ مردان‌وزنان خودارضایی می‌کنند. ۷۰٪ـــ مردانِ ۱۸ تا ۳۴ ساله در یک ماه معمولی از سایتِ پورن دید می‌کنند. از هر ۶ زن ۱ زن با اعتیاد به پورن در کَشمکش است. بزرگ‌ترین مصرف‌کنندگانِ پورنْ کودکانِ بینِ ۱۲ تا ۱۷ ساله هستند.

اســت؟ امّــا قاصــدک بازایســت! بــه بیهــوده راه می‌پیمانــی و خــود را بــه ملالــت می‌افکنــی. آن‌هــا دیرینه‌زمانی‌ســت کــه خــود را بــه خــواب زده‌انــد و بــا رســیدنت آب‌ازآب تــکان نخواهــد خــورْد. ایــن اســت کــه می‌گوییــم جهــان چــه نفرت‌انگیــز و پــوچ اســت و بشــر تــا زمانــی کــه خویشــتن را کشــف نکنــد، هرگــز بــه خوشــبختیِ حقیقــی دســت نخواهــد یافــت. آنچــه مــا بیــش از هــر چیــزی از آن بیمناکیــم، معنازدایــی از زندگــی و گرایــش بــه هیچ‌انــگاری اســت؛ ایدئولــوژی‌ای کــه می‌گویــد:

“Eat, drink, and be merry, for tomorrow we die.”

«بخور، بنوش، و شادکام باش، فردا می‌میریم.»

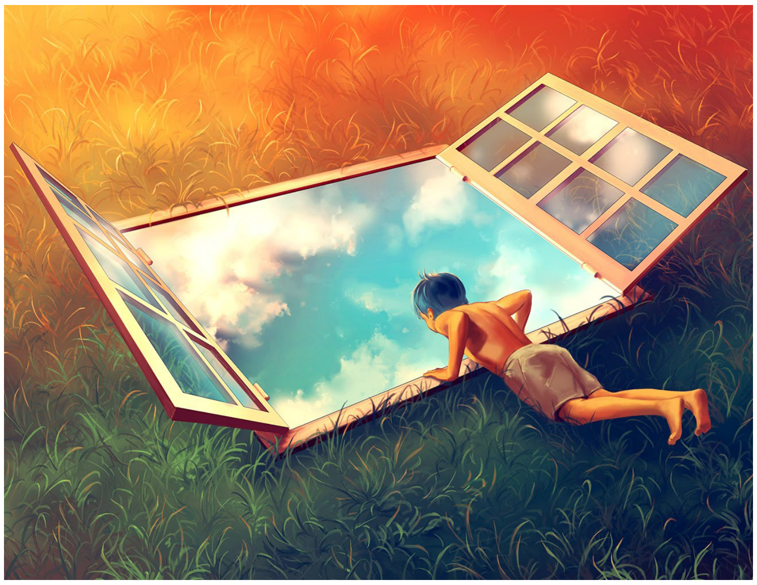


بیمارانِ خودشیفته‌یِ مبتلا به نارسیسیسم (Narcissism) دائماً رفتارهایِ برونگرایانه و پرتَحرّک و نمایشِ‌گونه از خود بروز می‌دهند تا جذّابیت‌هایِ ظاهری و ژست‌هایِ تحریک‌کننده و طنّازیِ خود را با تکان و تکاپو در معرض توجّهَ قرار دهند. آنچنان زَود صمیمی می‌شوند که گَوئی سال‌هایِ متمادی با ناما‌نوسانَ بر یک خوان تناول کرده‌اند. این افراد روابطِ پرشور و هیجان‌انگَیزی را می‌آغازند و همیشه تمایل دارِند تا هنرها و استعدادهایشانَ را به همگان بانگ دهند، امّا بِزودی خود و دیگران را زلّه می‌کنند. به آسانی روابطِ صمیمی و دوستانه را بِهم می‌زنَند با این اعتذار که از آن‌ها به اندازه‌ای شایسته قَدردانی نشده است.

تـا زمانـی کـه زن‌هـا جـز بـه تظاهـرِ باسـن‌ها و سینه‌هاشـان اهتمـام نورزنـد و خودخواسـته در گنـداب و گـردابِ پوچ‌گرایـی سـقوط نکننـد و انحنـایِ کمـرِ قوس‌دارشـان را بـه رُخِ شوریده‌سـرانِ گزافه‌گـو نَکِشـانند، دنائـت و شـرارت و کثافـت همچنـان دوشادوش‌شـان باقـی خواهـد مانْـد و آنـان را دَمـی تـرک نخواهـد گفـت. بایـد بـه هوده‌هـا پرداخـت و حقیقت‌هـا را پذیرفـت و در رفـعِ سـفاهتِ بشـری چـاره سـگالید، چـه اینکـه یافه‌درایـی در مقـامِ حقیقـت همچـون ریـم و لجنی‌سـت کـه طوفانـی سخت‌سـتبر و خشـمناک آنـرا برچیـده و از پهنه‌هـایِ زمیـن و کرانه‌هـایِ آن چنـان می‌زدایـد کـه غبـارش هـم بـر دیـده نیایـد.

وینزْلِت‌هـا و الکسـیس‌تگزاس‌ها و لوپزهـا نمی‌تواننـد مـا را از خطـراتِ خانمانسـوزِ جهانـی رهایـی بخشـند، بلکـه خودشـان معضل‌آفرین‌انـد. اکنـون بـه زنـانِ مبـارز و باوقـار و آگاه و دانشـمند کـه هویّـتِ زنانگـیِ خـود را نیـز حفـظ می‌کننـد، نیـاز داریـم و همیـن زنان‌انـد کـه می‌تواننـد پـرورشِ فرزندانـی نتـرس و پُرعاطفـه و جوانمـرد را عهـده‌دار گردنـد، نـه زنـانِ ولگـرد و داف‌هـایِ طلاجـویِ آهن‌پرسـت (Gold Digger) بـا شـورت‌هایِ تـوری و لب‌هـایِ پروتزی‌شـان. دوسـتِ دانشـمندم (=آنتیگونـه) می‌گفـت:

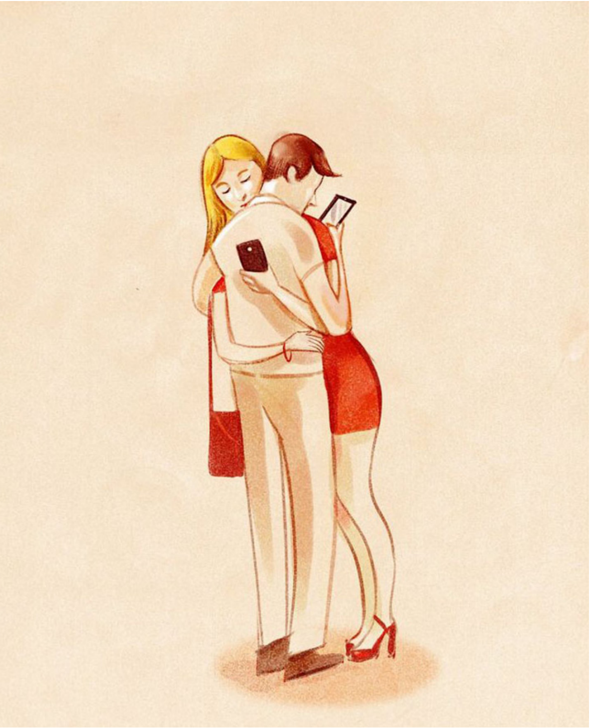
«روزگاری جامعـه‌یِ مـا، زنـانِ چریکـی و مبـارز می‌خواسـت، بـدونِ ظرافت‌هـایِ زنانـه‌یِ خویـش.



Hope is a necessity for normal life and the major weapon against the suicide impulse. -Karl Menninger-

امید، یک ضرورت برایِ حیاتِ نورمال محسوب می‌شود و بزرگ‌ترین سِلاح علیهِ ضَرباتِ و انگیزه‌هایِ خودکشی است.

رفته‌رفته شکلِ ظاهریِ جامعه تغییر کرد. زنی جدا از هویّتِ زنانه‌ی خویش، زنی که ظاهرش به مردان بیشتر شبیه بود، امّا آیا این زن می‌توانست همان زنِ آرمانی باشد، -محکم، استوار و مقاوم- بی آنکه تحتِ شعاعِ روحیِ زنانگی‌اش باشد؟ روزی سبز شدیم و زمانی بنفش، امروز امّا عجیب هزار رنگ شده‌ایم، بی آنکه حتّی از اصالتِ نیم‌بندِ یک رنگِ خنثی بهره‌ای بُرده باشیم. نمادِ زنانِ امروزِ ما همان داف‌هایِ پُررنگ‌ولعابِ اینستا هستند با چشم‌ها، لب‌ها، اندامِ پلاستیکی و مغزهایی فرآوری‌شده از پلاستیک‌هایِ بازیافتی از نازل‌ترین نوعِ آن.»



تصوّرِ مردم از کلمات احترام و تعهّد و عشق و آزادی و... اغلَب کلیشه‌ای و بَدردنخور و بلکه دروغ است. بیشتر کسانی که از این واژگانَ می‌گویند، از آن‌ها، فقط تلفّظشانَ را یاد گرفته‌اند.

واقعیّت آن است که اغلبِ مردان‌وزنان همدیگر را بِخاطرِ بهره‌کِشی و نوکری و سکس و تجارت می‌خواهند و در اقلّیّت‌ماندن در این حیطه خودْ شاهکارِ سترگی‌ست که تنها انسان‌هایِ خِرَدمند و دانش‌وَر و صاحب‌فضیلت و اخلاق‌مدار از عهده‌یِ آن بَرمی‌آیند و صدالبته همینان همیشه مایه‌یِ تحقیر و تمسخر و طردِ جامعه هستند، چون جامعه هرگز انسان‌هایی که خواستارِ پالودگیِ بشر از رذایل هستند را بَرنمی‌تابَد و بلکه آنان را حذف می‌کند.

همین جامداندیشی‌هایِ خفّت‌بار است که زندگی را سخت کرده است. چه شب‌ها در سکوتِ جهان بالش‌مان خیسِ اشک بوده و خفته‌ایم. اشک‌هایی که نمی‌بایست گونه‌هامان آن‌ها را احساس کند، ولی فشارِ زندگی و آزاری که از

دستِ مردم بر ما رسیده و یکدیگر را بِخاطرِ هر چیزِ بی‌ارزشی آزردیم، اشک‌هایمان را سرازیر کرده است. بسیاری از کسانی که خودکُشی می‌کنند، شرایطِ اجتماعیِ ناموزون آنان را به این کار وامی‌دارد، و هرچند این انتخاب راهِ درستی نیست، ولی نباید فشارهایِ وارده بر آدمیان به سببِ حیاتِ پوچی که بر آنان آوار شده را نادیده گرفت. رولو مِی (Rollo May) سایکولوژیستِ آمریکایی پس از ده‌ها سال تحقیق و پژوهش در خصوصِ «عشق و اراده»، در کتابی با همین نام می‌گوید:



چنانِ غرق در تنهایی وحشتناکی بودم که بفکرِ خودکشی افتادم. تنهاً چیزی که جلویم را گرفت این فکر بود که هیچکس، مطلقاً هیچکس، از مرگِ من متأثّر نخواهد شد. -ژان‌پل سارتْر / تهوّع-

«انسان نمی‌تواند طولانی‌مدّت با احساس پوچی سَر کند: اگر بِسویِ چیزی رشد نکند، کاملاً راکد و منفعل نمی‌ماند؛ بلکه استعدادهایِ فروخورده‌اش، به ناخوشی، نومیدیِ و در نهایت فعّالیّت‌هایِ ویرانگر تبدیل می‌شود. احساسِ پوچی یا خلأ، معمولاً از این احساسِ افراد سرچشمه می‌گیرد که از انجام هر کارِ مؤثّر در زندگیِ خود یا دنیایی که در آن زندگی می‌کنند، ناتوانند. خلأ درونیِ حاصلِ انباشتگیِ درازمدّت، این عقیده‌یِ خاصِّ فرد درباره‌یِ خودش است که قادر نیست بِعنوان یک موجودِ هستی‌مندِ زندگیِ خود را اداره کند یا نگرشِ دیگران را نسبت بِخود تغییر دهد یا تأثیرِ مفیدی بر دنیایِ اطرافاش بگذارد. در نتیجه گرفتارِ همان حسِّ عمیقِ نومیدی و بیهودگی‌ای می‌شود که بسیاری از مردمِ روزگار ما به آن دچارند، و از آنجا که خواست و احساسش تغییرِ مهمّی ایجاد نمی‌کند، خیلی زود خواستن و احساس‌کردن را کنار می‌گذارد. از سوی دیگر بی‌احساسی و فقدان عاطفه دفاع‌هایی هستند در برابر اضطراب. وقتی کسی مدام خود را با خطری مواجه می‌بیند که قادر نیست بر آن غلبه کند، آخرین دفاعش این است که حتی از حس کردن آن خطرات هم پرهیز کند.»

اگـر خودکُشـی یـک عمـلِ تراژیـک اسـت، آنچـه مـردم را وادار بـه خودکُشـی می‌کنـد، تراژیک‌تـر و غم‌انگیزتـر اسـت. بسـیاری افـراد بـه سـببِ شـکنجه‌هایِ سـخت در زندان‌هـا خودکُشـی می‌کننـد. بسـیاری زنـان بِخاطـرِ آنکـه بـه آبرویشـان تجـاوز شـده خودکُشـی می‌نماینـد. بسـیاری خانواده‌هـا چـون شـوقی در زندگـی ندارنـد و یـا نانـی بـرایِ سـفره نمی‌یابنـد، تَکـی یـا دسـت‌جمعیْ راهِ خودکُشـی را بَرمی‌گزیننـد... امّـا چـارهِ‌یِ بشـر آن اسـت کـه نسـبت بـه رنج‌هـا و آزارهـا مقاومـت نمایـد و نگـذارد کـه مشـکلات بـر او غلبـه کنـد. چیـزی کـه بـا نـامِ خودکُشـی بـر اثـرِ عوامـلِ محیطـی و شکسـتِ عشـقی و بیـکاری و افسـردگی و تنهایـی رواج یافتـه، همـان خودشِـکَنی می‌باشـد، چـه اینکـه آدمـی باینـده اسـت آنچـه از غـرور و فریـب و جفـا بِـدو آسـیب رسـانده را بُکُشَـد و بـا خودترمیمـی و تدبیـر، آنچـه سـدِّ راهـش شـده را از میـان بَـردارد، نـه آنکـه شکسـت را بپذیـرد و میـدان را بـرایِ افـرادِ سـرکش و فرومایـه خالـی کنـد تـا در فضـایِ بیشـتری جولان دهنـد، ایـنْ همـان خوشِکَنی‌سـت و بدیـلِ ایـن عـار، بردبـاری و خودسـازی و مبـارزه بـرایِ شرافتمندانه‌زیسـتن و سـتاندنِ حقـوقِ خویـش از جفـاکاران و اربابـانِ متفرعـنِ زمینی‌سـت.



جامعه‌یِ صنعتی از لحاظِ زیبایی‌شناختی کافه‌ای است مملو از مِی‌خوارگان، از لحاظِ فکری پناهگاه باخودبیگانه‌ها و از لحاظِ اخلاقی مأمنِ دزدان. -شوپنهاور-

- پایان -

لئو شاهوفسکی | ۲-۳-٤ آگِستِ ۲۰۱۹
Shaahovsky@Gmail.Com